

زیبای نهان

نیما شہسواری

زیبای نهان

نیما شہسواری

توضیحات کتاب

کتاب	زیبای نهان
مؤلف	نیما شهبواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وبسایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

فهرست

۸.....	مرتد
۳۱.....	بُشلا
۴۰.....	برکوه
۶۲.....	نشخوار آزادی
۸۶.....	بردار
۱۱۲.....	والسلام

۱۳۶ ژيلا

۱۵۷ مرگ آزادی

۱۶۷ متوالی

۱۸۳ مرگ آور

۲۰۶ مور

۲۲۷ چشم

۲۴۵ شبهه

۲۶۶ زیبای نهان

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهبواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگر بار بازگو شود.

پیا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره‌گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



مرقد

آمده در خانه‌ای زاد و به این تصویرها

زاده گشتا در دل شب ناله‌ها شب‌گیرها

او مسلمان زاده بود و بر تشیع خانه‌دار

یک به یک مسلم همه شیعه همه جان‌انوار

بر دلش خواندند از روز ازل تکبیرها

آن اذان لای‌گوشش بود از شب‌گیرها

خانه‌ای بودا به دل مسجد بگو خانه خدا

حرف آنان هر چه بود از قلب اسلامیرها

این شب قدر است و حالا کوفتن بر سر خدا

این تلاوت قلب قرآن و بر آن زنجیرها

عاشقان عاشور از عاشوریان تا کربلا

یک به یک بر سر به صورت کوفتن زنجیرها

آورد بیرون به خنجر او زند تصویرها

صورتش غرق به خون و ناله از شب گیرها

فطر و عید خم و بعثت از نیام شمشیرها

این برون عید همه نالان و این شب گیرها

بر دل قربان و او دارد به قربان شیرها

اشتران و گاوها از خشم این شب گیرها

آتش و خون آید از این جشن آنان دل خوش است

خون و آن دریای خون از قلب اینان برکش است

هر چه در دنیا برای این نفرها زور بود

خاندانی کز دل اسلام و اینسان کور بود

زاده گشتا او که دیانش همه از دور بود

او نیایش را مسلمان دیده و مجبور بود

حال کز سنش به بالا می رود از دیرها

او دگر بالغ شده در کام این شب گیرها

او همه دنیای خود را در دل این دین بدید

از نیا آورده بیرون خنجر و ذهنش درید

صبح و شامش از دعا از آن نیایش بارگاه

او نماز جعفر طیار خواند خانقاه

می درد جان و به زنجیر آورد خون در گلو

او همه ایهام اینان رهسپار موبه مو

روزه اش یک روز حتی در قضا انکار گشت

او جهان خویش را بر پای یزدان خار گشت

هر نفس قرآن تلاوت می کند او عشق را

در وجود آن خدا بیند همه تن ذکر را

او شده حافظ به قرآن و همه آن از براست

او تلاوت خوش صدا دارد به دنیا او کر است

او به تسلیم خدا در کار خود او محشر است

ترس یزدان دارد و پرهیز او عاشق تر است

گر کسی مست و خراب و قطره‌ای می خورده شاه

او به غسل تن برد زشتی و این انجاس را

هم کلامی با همه بی‌دین جهانش کار نیست

گر به صحبت آید او توبه به پیشش کار چیست

از خدا می‌ترسد و بر دین آن پابند پا

هر جهان را در دل شاه و خدا خواه است خواه

او از این دین و خدا و این نیابت عاشقی

شاد و دلشاد است از دنیای در آزادگی

این چنین عمرش همه در پیش و در این بین برد

تا بدانجا او رسید و ذره‌ای از عشق مرد

خواند او آن صد کتاب از فقه و آن صد شاهراه

از خدایان علم و از دین و از این بیمارها

در دل سطری چنین خواند و به لرزه پیش خواند

او از این جور و فساد و این چنین در خویش راند

گفته گر بر طفل بر آن کودکی پیش است رو است

گر تو خواهی شهوتی رانی بدان این هیچ رو است

می‌توانی مالش تن را به خود مهمان کنی

او بمالی و به مالش جان آن باران کنی

گر دخول از تو نباشد این دگر آن جرم نیست

تا توانی او بمالان و زِ خود حیران کنی

این چنین طفلی که بر خود دارد او یکسال سال پیش

تا توانی شهوت را بر دلش مهمان کنی

او بمالانی و با این شهوت خاموش تا

بر دل کودک به آن کوچک‌تن آن باران کنی

این بخواند و هاج در کار خدا او واج ماند

بر خداوندی خدا این تحفه را نالان کنی

در دلش لرزید و بار دیگر او این را بخواند

هاج و واج و مست و مدهوش و جهان را آن کنی

آن جهان در پیش و در رویش به رو آن جانِ کوش

این چه متنی از خدا یاران او اذعان کنی

وا دریغا از چنین متنی که دارد مست هوش

این چه آوازی که از شر خدا آسان کنی

حال دیگر دل پر از صدها سؤال و کار بود

باید این تحقیق را بر خویشتن مهمان کنی

او خودش را دید از هیچی ندانست است او

او که قرآن را به زعم آن عرب آسان کنی

باید از نو خواستن از بار دیگر کاشتن

باید آن گفتار یزدان را به خود اذعان کنی

او گرفته دست قرآن و به حالا بازخوان

لیکن اینبار او زبان خویش دارد پیش ران

از دل قرآن به تورات و بگو خوانند باز

او دوباره خواند انجیل و زند این باز ساز

بار دیگر خواند و صد بار دگر او خواندش

از دل و اعماق قرآن این چرا ظلم آمدش

آید و خواند به تکرار از همه تزویرها

او به تاریخ جهان آگه از آن شب گیرها

بار دیگر دور دارد سیره‌ای از انبیا

آن چنین دور از زمانی و از آن افسانه‌ها

از دل آن‌ها حدیث و از دل گفتارها

او بخواند ظلم یزدان از دل شب‌کورها

کل دنیایش همه در خواندن و بر خواندن است

او خدا را زیر و رو بر دین خود او ماندن است

گر بخواهد بر خدا بر دین او پابند بود

او از این گفتار ظلم آن خدا در ماندن است

این چه دینی و چه آیینی و این دد زور کیست

این خدا زشتی و ظالم پس بگو آن نور چیست

این چنین قانون آنان پس چرا در زور بود

دست را از تن جدا این یاوه‌ی بدزور کیست

چشم را آورده بیرون و یکی از پای را

سر برید و حال در دنیای اینان کور کیست

هر کلام این خدا در راه ظلم و پس چرا

لابه می گوید که این حقانیت آن نور کیست

این چرا گوید که از من ترس باید ترس را

گسترش دارد که این دیوانگی‌ها جور نیست

آن حدیث زشتی از هر کار دارد او سخن

این چه اولای و این همه رنجور چیست

از برای شهوت و از کام عشرت گفتن آن

این خدا دیوانه و دیوانگی را نور کیست

وای ما را نیست یارای شنیدن وای وای

این چرا این گونه بیمار است این دد زور کیست

هر کجا را خوانی از آن هیچ دارد در فرا

کز پی ظلم و به ظلم دیگر و آن کور کیست

تا نیند این کلام زشتی و ظلم خدا

هر که خواند از پس فردای خود مجبور نیست

هر چه از دنیا و از دین خدا مخدوش بود

یک به یک را خواند و بر دین خدا او گریه بود

او دگر دنیای خود را دور از این بیمار دید

او خودش را از خدا دینش چنین بیزار زید

او به دنیای خودش تنها رها آزاد دید

هر چه از نام خدا دین و نها را خار دید

از دل از دنیای بیمار خدا او دور بود

لیک در دنیا همو مسلم بدین مجبور بود

با همه جانش همه دنیای یزدان ترک کرد

با هم آغوشی آزادی جهان را فتح کرد

او دلاور دور از ترس خدا از قصه ها

او جهان خویشتن را پای اشجر برگ کرد

او دگر تنها و در تنهایی اش دور از خدا

او دگر بیزار از ظلم خدا افسانه‌ها

او که بی‌باور خدا بر دین او کافر نشست

او به شمشیر خودش مشغل و آهنگر شد است

حال دیگر او جهان خویشتن آزاد بود

از همه ظلم خدایان جهان بیزار بود

لیک این را بر دلش کارد جهانش دور بود

بر دل دیگر مسلمان‌ها مثالی جور بود

می‌گذر هر سال از سال دگر در دورها

او که خواند پیش‌تر از ظلم و از آن شاه‌ها

او پر از نفرت از این داور خدا دیوانگی است

این چنین دنیا گذر دارد و این زندارگی است

روز آمد کز دلش او را به آن بیدار کرد

داد بیداد و بگو بیداد گاهش کار کرد

او که شاهد بود بر آن قتل و بر آن زورها

مرد قاتل می کشد زن را در این کشتارگاه

بیند و او را بدین دیدن در این بیدادگاه

آید از او بر شهادت جامه‌ای را کارگاه

مردک دیوانه‌ای زن را بدینسان کشت تا

از چکیدن خون آن عاشق شود در بارگاه

می کشد آن را و از خونش بخورای درد خواه

بر چنین کشتن بگو شاد است و این در شاهراه

مرتد او را دیده و از کار او آگه شدا

این چنین بیدادگاه آمد بدین میعادگاه

حال باید بیند آن دیوانگی‌ها از خدا

تا شهادت از دلش آید بر این بیدادگاه

شرح این کشتن از آن دیوانگی‌ها است شاه

می کشد با خون و در خونش شود او شاه راه

حکم او مرگ است و کشتار نفس بر شاهراه

هر کسی کشت و بکش خون را به خون او شاد راه

هر نفس را می‌برد تا هیچ در انظار نیست

حکم هر قتلی همه مرگ و بگو این شاه کیست

گر چنین عقلی جهانش بود اینان کوری است

او همه پرسش به خاموشی کشاند زوری است

این چنین حکمی نبودا کم که ایشان هار کیست

او به تبعیض نفس‌ها در جهان انکار نیست

او به نزدش هر نفر زن نصف و این مرد است شاه

آن خدا مرد است و دنیایش همه مرد است خواه

هیچ انکاری ندارد کز زنان بیزار بود

حق زن نصف و همه دنیای او نصفار بود

حال حکم آن تنی زن کشته را این است حال

نصف ارشش را بده آن گه قصاص از هیچ بال

گر تو خواهی انتقامت را بگیری نیست راه

او به نصف مرد دارد ارزش و او کیست شاه

باید آن نصف غرامت را دهی آسان کنی

نصف ارش و دیه را بر خاندان مهمان کنی

او تو را کشته ولیکن ارزشا این است شاه

او دو تا بر تو بیرزد این چنین حکم است خواه

این شنیده مرد آن مرتد که از یزدان برید

حال باید او قسم دارد به قرآن‌ها پلید

آورد بر پیش رویش آن کلام از آن خدا

آن که قرآن را به کنکاشا بخوانده دست شاه

حال روز امتحان و روز در بیدادگاه

مرتد این را دیده و بر فعل خود راه است ماه

این همه بیداد از بهر خدا دیوانه چیست

این چه آیینی که راهش این همه دیوانگی است

این جواب مرگ را با مرگ می داند چرا

آخر این کشتار آن تن در جهان آزاده کیست

این همه بیداد و تبعیض از برای چیست شاه

آن زن و بر نصف مردان اینچنین آوازه چیست

این همه گفتار از جهد و جهاد و خون چرا

این بریدن پا و دست راست این دیوانگی است

نا چرا با ترس باید بر خدا باشیم آه

این چه دینی که وراثت نقل آن بیگانه چیست

ما چرا باید به تحقیق و به خواندن نهی باد

آن خدا مست و به اوهام و چنین دیوانگی است

من بر این دیوانگی‌های خدایان کافرم

ما برون از این همه دین و بگو آزاده کیست

بر چنین مکر و دروغ و بر چنین آیات ظلم

من ندارم هیچ پیمان و قسم دیوانگی است

اینچنین بیداد حالا داد آن را دادگاه

آمده در پیش قاضی و جهان دیوانگی است

حکم در چشمان او دارد پریشان دادگاه

داد آن بیداد از فریاد این دیوانگی است

قتل نفس و کشتنش در کام اینان شاه خواه

آن دگر مرتد نباشد جام جم این سادگی است

هر نفر مرتد به دور از دین و باور از خدا

یک به یک حکمش به قتل و مردنش را با تو چیست

او به میدان آمده زنجیر بر پایش خدا

هر نفر زنجیر در پا و دریدن چاره چیست

بُرده بر آن جوخه دار و آن طناب از پیش رو

مرده بادا هر که فریادی از آن آزادگی است

زیر لب او می تراود چامه‌ای را پیش خوان

حرف او حرف همه عاشق همه دلدادگی است

عاشقان باید که این جام جهان تغییر داد

این همه فریاد، فریادی از آن آزادگی است

بُشلا

به دنیا آمده در خاندانی

به دنیا آمده در خاک تبریز

شده او گل به باغ و تاک ایران

به خانه آن پدر بین را که آرام

به هم نوع خودش او در تلاش است

همه جانش برای مردم ایران

ز جانش او گذر تا خاک پاک است

همه آن تن شریف و مرد بینند

ز مادر او بدارد زن رهایی

شریف و تن اصیل و جاودانی

همه جانها به ایران بود لبریز

شریفان زاده و فریاد پیـران

همه جانش فدای خاک ایران

برای زیستن بر او علاج است

فقیـران و دلیـران و تو شیران

همه قدرت در آن را اشتراک است

به مشکل آن مدد دستان بگیرند

برای خویشتن بر جان باقی

امیدش گشته شادی بر نصیبی	مدد دارد به هر تن ناامیدی
همه مردم بگفتا شرح باقی	به خانه خاندانش غرق پاکی
شد او بشلا همه خواهش به امید	به دنیا آمده در خاک رویید
به دل آن سالیان و آن تباهی	زمان بودنش در نوجوانی
به یغما داده و بیداد ایران	قجر آن مفت خواران خاک ایران
به زنجاری خود ایران نشان داد	همه خاک و سرا بر اجنبان داد
به زشتی و به فقر و خاک دیوان	نه حکمت دارد و عصمت نه ایمان
نفس ها بر حذر از مکر این شاه	همه قدرت بدست شاه بیداد
همه خاک و نفس ها برده بر باد	همه دنیای آنان مستی و خاک
و مستی کز نفس هم بی نصاب است	بگو مستی که شاه و پادشاه است
ندارد حق و شاه از این جهان شاد	همه مردم به قعر جهل و بیداد
به دوران قدیم او را به راه است	همه ایران ما در قهقرا است
به بازی می دهد ایران و هر جاه	و شاهی کز حرم دارد سراها
به دیدار چنین ایرانمان است	در آن روزی که بشلا را جوان است
بیند مردم و آن مشیت ناپاک	نفس قلبش همه رنجور این خاک
برو بر خاک اجنب درس خوان باش	پدر گوید برو دور از وطن باش

برو تا درس آنان را بگیری
 همه جانست فدای خاک ایران
 برفتا دور در آن خاک و بستان
 برفتا دید اینجا نیست آنجا
 چه قدر والا نشسته مردمانش
 به شاهی می دهد آن شرط تا آن
 همه مردم به خواندن راهدار است
 بر او می دارد آن حق می دهد جان
 دگر آن دین نباشد بر تو اجبار
 قضا قانون آن از مردمان است
 بخواند تا بداند این جهان چیست
 بدیدا این جهان از عزم آنها است
 بر این اشجر اگر اینسان به افرا است
 پیامد در دل خاکش بر ایران
 بگفتا این رهایی حق ما است
 بگفتا باید عزمی و به فریاد
 وطن برگردی و بر آن بمیری
 سزای ما از این دیوان بگیری
 بر آن مهد رهایی باده مستان
 چه قدر اینان به پیش و ما به پس راه
 چه قدر دور از تحجر خاندانش
 به اذن مردمان خورشید تابان
 برای خواندنش دولت به کار است
 که هر کس غرق دنیا و به کار است
 نیامد شاه و یزدانی به تکرار
 برای خویشتن خود در عیان است
 نه از گفتار دیگر بر عیان است
 چنین کرسی نشانند جان آنها است
 به خون پاکی این مردم اینجا است
 بگفتا از نظرها از تو ایمان
 همه ظلم جهان بر خاک پا است
 ز خاک پاکمان را کرده دلشاد

بدور آن ترس آن دیوانگی‌ها	برای فجر دور آن اختگی‌ها
بشور و باد دل و فریاد آن گفت	رهایی حق ما باشد به ایران
بیا در خاک در قلب هم ایران	بیا با دست هم آزاد ایمان
بیا این خاک را بار دگر ساز	به جان من تو این خاک دلیران
مثال او دگر در خاک بسیار	جوانانی که آمد خاک بریار
بیامد آن هزار فریاد ایران	به بیداری کند این خاک ایمان
به میدان آمده مردم در این خاک	به بیداری دلیران و به دل پاک
بیامد داد و زن فریاد ایران	که آزادی همه حق تو ایمان
به قدرت باید آن شرطی بنا کرد	ز مردم باید آن مجلس بنا کرد
که در بین همان مردم ز ایران	رهایی را به این شرطش به پا کرد
همه مردم همه آزادگان راه	به قلب و در دل میدان و افرا
بیامد مشّت را آنان هوا کرد	ز بیداری خود این را بنا کرد
بگو بشلا به قلب مردمان تا	رهایی را برای خود به پا کرد
به میدان جمعی از بربر اجانب	به تیر و خنجر و کشتن حقایق
بیامد تا نفس را از جهان برد	به کشتن مردم و آزادگی خورد
بیامد تا به زور مشّت دیوان	کند ایران ما را بست ویران

ولیکن مردمی کز رادمردی	به میدان بود تا جان پایمردی
نه دور افتاده نه با ترس ایران	همه مردم پر از شور و به ایمان
به میدان آمده آن ترک مغرور	که دیوان را کند دور و به مجبور
ستاند حق خود را از تو ایران	بر آن آزادگی ها بر تو ایمان
همه شور و همه فریاد و میدان	به امید رهایی بر دل ایمان
رها دارد زمین و خاک از آن	ز دیوان و پلیس دان و اسیران
همه با هم یکی یکدل به فریاد	رهایی را کند آن نغمه از داد
به میدان ها و در شور رهایی	نتانند او بریدن آن تباهی
که مردان و زنان یکدل به یک راه	به شرط آن شود شاه از دل ما
چه سختی ها و دردان را که دیدند	بر ایمان و رهایی پر کشیدن
نشد با هیچ زوری و به تیغی	کند ایران ما را ناامیدی
همه با هم به پیروزی و در راه	زمین آورده دیوان و همان شاه
به فخر مردمان او سر به راه است	رهایی بر دل انسان ماه است
شده این خاک از عزم نفس ها	رها تن ها رها از عدل و داد است
بگو بشلا که با هم با نفس راه	به خاک ایران با فریاد افرا
به بیداری مردم کوش ها کرد	برای بسط آزادی چه ها کرد

زِ خود بگذشت حالا خاک ایران
 همان تن کز علوم علم دیوان
 شد او فریادرس شد او و کیلان
 به میدان آمده در پیش راه است
 به فریاد همه مظلوم ایران
 به قانون آورد حق اسیران
 هر آن کس در دل دیوانگان است
 برون دارد همو را اینچنین راد
 به قانون می دهد او رأی تا ماه
 همه جاننش در این بیداد درگاه
 چرا اینسان نشیند وای فریاد
 بیا این جامه را برکن که بیداد
 همه جاننش برای بسط از داد
 شد او حامی ملت از نسان داد
 چه بسیاری از این آزادگان راد
 که با فریاد خود ایران رهان است
 همه شاهان ایران را فغان است
 از او خواهد رهایی را به ایمان
 شده پر بال از مهر و به ایمان
 به مجلس ملی و بر خاک ایران
 همو فریاد را او بر پناه است
 بگو آن دادرس بر دیو و آه است
 ز بنّدار او برون دارد دلیران
 به زندان و به زشتی در فغان است
 که جان و دل بر آن آزادگان است
 نبیند اینچنین مردم نهان است
 که آزادی به کام عاشقان است
 که دخت ما به درد و در فغان است
 شده رکن جهان و شاه خان است
 که ایران را به آزادی رهان است
 که شاه این زمین از او فغان است
 که با فریاد خود ایران رهان است
 همه شاهان ایران را فغان است

از آنان بر دل و خشم و به فریاد
 نتاند این گرفتن نغمه فریاد
 زِ اجنب دارد او اینسان مدد تا
 بیاورده به سلی از اجانب
 به آتش او کشیده راه از داد
 به خود می‌بالد از دیوانگی شاه
 همه خاکش تو ایران خشم آن شاه
 به دست اجنبان یاری از آن خان
 و بشلا می‌کند رختش به ایمان
 به خاک مادری آید دلیران
 رود بر خاک پاکش پایمردی
 همه اجنب زِ خاک ما برون باد
 ندارد ترسی او در راه این خاک
 همه جان در کف و بر خاک ایران
 به میدان و به جنگ و شور مردی
 به تیر و ترکش دیوانگان شاه
 که شاه خاک بر ترس و نهان است
 به کشتار همه آزادگان است
 که مجلس را برد بر کام خان است
 همه مجلس به خون و در فغان است
 بر این همکاری اجنب که خان است
 که با کشتار انسان شاهشان است
 به خاک و خون کشد شاهی که بدخواه
 همه ایران به استبداد دیوان
 همه جانش فدای خاک ایران
 همه ترکان ما شیران ایران
 به تبریز رها خاک دلیران
 به فریاد همه غران شیران
 همه با هم همه یکدل و دلپاک
 رهایی بر کند از کام دیوان
 به فریاد همه خاک دلیران
 همه جان‌ها کند آزاد ایران

و بشلا یار ما در این سرا شاد	از این همبستگی فریاد شیران
به میدان و به جنگ شاد و در راه	که ایران را کند آزاد دیوان
همه اجنب به قدرت پیش در پا	به دست خاری شیران اسیران
به فریاد و به عزم اینچنین ماه	بگو آزاد باشد خاک ایران
بیامد تیر خنجر قلب بشلا	شکافد جان آن مستان دیوان
زمین افتاده و در دور آن ماه	به جمع آمد همه شیران ایران
دلیران ترکبانان ترک خوانان	همه یکدل دفاع از خاک ایران
به زیر لب کند نجوا به فریاد	همه بشلای ما آن مرد دلشاد
رهایی جان ما جان دلیران	کند آزاد این خاک از تو ایران
نفس تا باشد آن در راه حق است	به بی‌باکی و آن در راه فخر است
اگر مردم نبودم راه من راد	که دنیا را کند آزاد شیران
ببستا چشم لبخندش به دنیا	بگو این جاودانه راه ایران

برکوه

در کلاس درس آمد آن معلم پیشبان

تا که درسی بر تو آموزد به ایشان پیشخوان

بچه‌ها امروز درس ما ز ما دور است جان

از زمان دور از آن بربریت پست خوان

در زمان ما دگر این کارها آن کار نیست

برده‌داری در چنین دوران ما آن کار نیست

این نشان بربریت باشد از تاریخ خوان

لطف انسان آن دگر هیچ و بر آن تکییر جان

در زمانهایی که دور است از جهان و جان ما

بردگانی بوده و اربابهایی کاروان

آن نسان آن روز هر کس قدرتی را راه داشت

از برای خویشتن او بردگانی جاه داشت

او به قدرت شاه و ارباب و خدای زور بود

بر دل رحم و مروت او نسان کور بود

هر کسی را از فقیران او گرفت و شاه گشت

بر جهانش او شده صاحب جهانش تار گشت

او دگر صاحب به جانش او دگر ارباب بود

اینچنین رعیت به پایش برده‌ای در کار بود

بر تن آن می‌زند داغی و او را داغ کرد

از دل این او نشان و او نشان را خار کرد

او دگر شاه و خدا و او دگر ارباب بود

صاحب جان همو او آن خدا قهار بود

بر تنش داغی زند می‌سوزد او در زیر شاه

دم نتاند بر زند زیرا خدا قهار بود

او که شد برده در این دیوانگی‌های جهان

هیچ مزدی از پی کار خودش نتواند آن

او بر آن ارباب خود مهری ز بازی زور بود

هیچ مزدی را نتاند گیرد او مجبور بود

بر چنین حدی نتاند گیرد او مزدش خدا

تا که خود را سیر کرد و یار و طفلش را چرا

او به سختی در پی کار و به سختی گیر بود

صبح و شامش را همه در گیر این شبگیر بود

او توان رفتن و دست و ز پا زنجیر بود

او به کام اینچنین ارباب خود در گیر بود

هر چه می خواهد زند او را و این تدبیر بود

بر شماتت بر حقارت پای و دل زنجیر بود

حق بودن را نداری حق زنده‌اش ربود

او فقط در کار و در کار خودش درگیر بود

بر دل و جان‌ش شده صاحب بر او بر زندگی

حال می‌تواند بدارد دست دیگر زیر بود

بر دل این زشتی و او همچنان تحقیر بود

بردگانی در جهان برتر از این تکیه بود

شاه او ارباب او آن دد صفت شبگیر بود

این قضا قانون دنیای و جهان دیر بود

اینچنین گفتا و بر آن کودکان نجوای کرد

درس امروز شما درس همه تحقیر بود

حال باید خانه بر این درس‌هایم فکر کرد

از دل آن زشتی و انشای ما را ذکر کرد

باید از آن دوره و آن دورها مطلب نوشت

شرح یک تن برده را انشا و از آن در شگفت

از دل این جمع یک تن کودکی مغرور بود

او شنید و حال بر انشای آن مجبور بود

رهگشا بر قلب خانه او ز دنیا دور بود

او به فکر و فکر در جان و جهانش نور بود

حال آمد کاغذی بگرفت و بر آن این نوشت

برده‌داری در دل و جان جهان از این شگرف

بردگان در کام دنیای و جهان دور بود

قصه‌ی جان و جهانی از جهان زور بود

مرد پرکاری پر از صدها تلاش و کوشش است

او که برهان جهان و او که بر ما دلخوش است

او که دنیایش همه دنیای زیبایی ما

او ز دنیا شاد، شادی از من و ما دلگشا

او همه پیکار و دنیایش در این بیدار جاه

در پی آرامیِ ما و بگو او است ماه

از دل آن سالیان دور حالا در جهان

او ز بگذشت زمان باشد به ما دنیایمان

هر چه از آن بر نوشتن هیچ آن پوشالی است

درس انشای من امروز این جهان خالی است

در دل خلوت نشست و او همو یک جان نوشت

شرح حال برده‌ای را او به انشا آن نوشت

مرد پرکاری که دنیایش همه هیچ است کار

صبح و شام و هر دمش او در پی کار است کار

از ازل تا آخرین کام از نفس او دست دار

در پی کار و همه دنیای او کار است کار

صبح و آن قبل از طلوع او می‌رود در کام زور

شب به تاریکی بیاید جام جم کور است کور

او به دل دارد نشانی کز همین بیمار گشت

او به تکرار جهان خویش در تکرار گشت

او به قلب کوره در گرمای طاقت جانفشان

او سر و صورت بسوزد در دل گرمای جان

او نشان دارد از این بدها نشانی از تو شاه

او همه صورت به سرخی و جهانش هیچ خواه

هر که در دنیا بر او آید همین را کار کرد

او بفهمانید و از این برده بودن خار کرد

قدر آن منزل ندارد در دل خار جهان

این جهان او نشانی از دل آن زور کرد

هر که داند در دل دنیا که کارش کار چیست

او نشان بردگی را بر دلش هموار کرد

کاغذی دادند و او بر دست خود این را بدید

این نشان بردگی بود و از این اینسان برید

هیچ حقی او ندارد هر چه حق دارد خزان

حق و مزدش هیچ او در جستن آن نان و جان

از همه روزش کند کار و ولی او خالی است

درد او درد جهان و پول و درد مالی است

حق او را می‌خورند و او شده ارباب تا

از دل کار همه برده شده ارباب شاه

او خودش را می‌کشد در کار و حالا آن خدا

از پی کار همو او گشته اینسان شاه و شاه

آن دگر روزی که پیش از این جهان دور بود

او به شش ماه از حقوق خود ندارد زور بود

او دگر نانی ندارد تا دل فرزند را

او نتاند سیر کردن این جهان و جان شاه

مزد او را هیچ دادند از برای کار تا

شش شده هفت و دگر از راه دیگر سال تا

او به برده‌داری خود اینچنین انسان خوش است

او به کوره سوزد و نان خودش را سرکش است

در برابر خان و آن دد زورها و آن پلید

آمده حق خودش بستاند و اینان درید

او چرا آمد چرا گفتا چرا اینسان نمود

برده از ما و بر این بردارها اینسان فرود

او که هیچ است و همه دنیای او آن هیچی است

ارمنا برده از این دیوارها و دوری است

باید او را حصر در زندان و او را کشت تا

بردگان دیگر از ترسش به خون در جور تا

او به میدان در بر آن کارگاه و کارخواه

اینچنین شلاق و برده برد دل و بر گور تا

می‌زند با خشم و جان و جام دنیایش درید

می‌زند برده به خون و خون خود را جور دید

او ندارد حق این زنده‌دار و اینان زندگی

او همه طعمه از این انسان و او در زور زید

او همه دنیا و جانش در دل و در قلب کار

او همه دنیای خود را در دل آن کار دار

وقت او هیچ است و او را این توان هیچ باش

ذره‌ای نتواند از عشقش همه زنجیر کاش

صبح و شام و هر زمانش در پی آن کار بود

طعمه‌ی ارباب و او اینسان جهانش خار بود

بر دلش صاحب شد است و بر نفس هایش خدای

او شده ارباب و اینسان برده دارد های وای

او به خود دور و به دیگر می دهد او را فرا

پاس کاری می کند آن برده را اینسان خدا

هر چه خواهد بر دلش دارد که او را صاحب است

او که پولش بیشتر جام جهان را صاحب است

هیچ حقی او ندارد او که بردار است دار

او شده ارباب و این برده به دادار است کار

گر نخواهد او برون دارد همه دنیای او

او کند فسخ و همه قولش همه بر تار مو

اینچنین دارد همو را هیچ در بیکار راه

نان شب را می‌برد از کام او این شاه شاه

یک به یک بردار و بردان و بر این بیدادگاه

سهم هر کس هیچ ارباب و جهان از آن شاه

این نوشت و ذره‌ای فکر و بر این طومار کرد

نقش آن زیبای خود را بر جهان انگار کرد

یار زیبایش همه جانش پدر آن شاهراه

او بر آن شد تا که انشایش به او تقدیم ماه

آمده اینسان قلم در دست و او این را نوشت

این پدر جان است و جانش این جهان تکریم کرد

تو جهان و جان من باشی نفس جانم چرا

اینچنین بدکارگان بر کار خود تدبیر کرد

از تو جان و جام جم را اینچنین بردار برد

او تو را کشت و به کارت جان و دل آن هار خورد

هر شبی آمد تو در بالین من نشانده جاه

من به تنهایی و تو برده شدی بر کام شاه

از همه دنیا فقط من طالب دستان تو

دست تو را اینچنین بردند در این بیداد راه

آن شبانی کز همه دنیای تو پر درد بود

درد تو بر جان من روحم نفس ای پایه دار

اینچنین بنوشت کز دیوانگی‌های جهان

دور باشی جان من روحم پدر ای بارگاه

قدر تو را هیچ کس در کام دنیا دارد آن

جان تو روحت همه دنیا من ای آشکار

این دگر انشا نباشد این همه تقدیم تو است

قدر تو بر چشم بر رخسار من ای شاهراه

تو برای من همه دنیای را ویرانی کنی

بر نفس‌های من آن شادی همه مهمان کنی

قدر تو در قلب من باشد تویی آن پاک‌راه

این جهان بردار و بردارت کند ای راد راه

اینچنین بنوشته زیرا هر چه را گفت است زاد

در دل و دنیای تو دیدم پدر ای شاهکار

ساعتی بگذشته و حالا پدر آمد سرا

از همان تصویر کودک آن جهان بیمار شاه

خسته از دنیا و او از یار خود اینسان خوش است

او به جنگ است با جهان تا یار شیرین دل خوش است

آمده بالین او را او به عشقش جان کند

آمده با بوسه‌ها فرزند خود مهمان کند

ناگهان دیدار او بیند کتابی باز بود

سطر اول بیند و سنگینی اش چون بار بود

خط به خطِ آن نگار و این نوشتار است شور

او بخواند اشک از چشمان او جار است نور

آینه در پیش رویش در دل آن دفتر است

روزگاران پیش تربیند و در آن نور بود

این چرا بگذشته من باشد چرا اینسان من است

برده‌داری‌های یزدان در جهان دور بود

حال من در کام دنیا و چرا اینسان مرا

برده در این برده‌داری‌های دنیا زور بود

از جهان بگذشته و جان و جهانش در نشا

هر چه او می‌خواند و خود خوشتن داند سرا

در دل این دفتر او خود را چنین بیدار دید

شرح حال زندگی خویشتن در جار دید

اینچنین دید و به سطر و سطر آن او چشم دوخت

اشک ریزد جان و دنیایش همه در فکر سوخت

اینچنین ما را کند بردار و برده داد شاه

ما نفس را می کشیم از مکر آن مکار خواه

آن بخواند و حال بر فرزند خود نزدیک بود

او به آغوشش کشیده جان دنیا دیر بود

گوید این دنیا همه هیچ است تنها جانمان

در پی آرامش تو این نفس تدبیر بود

جان من آرام برخواب و بدان این را که ما

از برای شادیات هر برده بی تأثیر بود

نشوار آزادی

حکایت به دل دارد این خاک پر رمز و راز

ز خواندن دلش باش بیدار جان بر فراز

زمان‌های دور و زمان‌های دیر این سرا

یکی مرد بود از سرایی که سرد است و ناز

به دل شهر هیچی نبودا به قلبش یه کار

نتاند که در شهر خود کار کردن مزار

برای همو سیر کردن خود و خان خویش

ندارد به دل شهر و کاری به پیش

بیامد به میدان شهر و مثالش دراز

چه بسیار بود اینچنین عمر و جان نزار

به دور هم و فکر این را چسان چاره کرد

بگفتند باید به دوری و از لانه کرد

بگفتا کجا باشد از بهر ما بود کار

کجا می‌توان جستن کار در کارزار

یکی جمع گفتا به دور از دل و قلب خاک

یه خاکی بود دور لیکن بین سینه چاک

در آن کار بسیار باشد فراوان نفرها به کار

برای من و تو بگو هر نفر هست کار

دلش می‌توان کار کرد و به خانان فرست

به درهم به دینار بر خاندان جان فرست

یکی مشکلی دارد این خاک دور از سرا

ز گرما در آن سوختی سوختن جان فراز

همه جملگی گفت ندارد چنین را خیال

به گرما به دوری بگو جان ما قلب کار

از آن هیچ نترسی ندارد چنین جملگی

همه عزم خود جزم رسیدن به این زندگی

بیامد همان مرد و با خان خود دیده کرد

به باران بوسه همه طفل خود چیره کرد

بگفتا روم دور و در دورتر این سرا

به کار شوم مشغل و شاد باشی شما

دگر درد بی مال از ما همه رخت بست

به اشکی نیایی که از گشنگی بخت نحس

من از درد بیکاری و درد اینان به شرم

رها می شوم یار و طفلان به زشتی و درم

روم دور و لیکن شما را برم بر رفاه

دگر روی در خاکساران نباشد عزا

همه تن به دورش به دیدار او پیشگاه

به بوسه همه آورد درد دل تنگی خود به راه

به او توشه‌ای داده و ره به رو پیش راه

به سوی همان جمع آمد که دور است راه

همه جملگی راه آن دور داران گرفت

به روزی گذشت و ره نور تابان گرفت

به گرما و از این همه داغی این هوا

نفس‌های تنگ و حباب بخار و فرا

همه تن که دور از چنین آب و خاک و سرا

ز گرما درون خود فرو رفته در طول راه

سرآخر رسیدند و منزل به آن کوی برد

رسیدن به کار و همه تن به خود شور برد

به روز نخستین و آنان پراز شور بود

برای رسیدن به کاری که مجبور بود

شد آنان به کار مشغل و کارزار و گداز

به سازش زمین آن سرایی هوا و فراز

چنان رفت آن مرد دیرین به کارش درون

همه جملگی محو کارش همه تن زبون

از آن بامدادان همه مشغل و غرق آن کار شد

به گرمای داغی که جانش همه داغ شد

همه صبح رفت و پیامد میان رخس تاب آب

بخار هوا اینچنین گرم و سوزان نفس تاب نا

میان دل آسمان رخس خورشید بود

جهنم زمین و همه آدما غرق تردید بود

نفس در دهان مانده و هیچ نیاید برون

زِ گرماتنان سوخته هر تنی در دل جان جنون

زِ گرمای چشم و دل یار ما را سیاهی گرفت

بیفتاد و در این سر ظهر او را تباهی گرفت

نتاند به پا ایستادن نتاند به کار

نتاند دگر ماندن او اینچنین بی قرار

ز بهر چنین کار و او را ندارد نصیب

نه درهم نه دینار و هیچی نیامد پدید

از این کار کرده ز امروز خود او شدید

غمین و دل آزرده او جان به تنها غرید

نشسته در آن گوشه افکار بسیار داد

به فردا نباید چنین باشد و راست راد

به جمع تنان گفته دارد کسی پال و پوست

به پوشش تنم را درون جامه‌هایی از او است

چنین جمع گفتا همو گشته مجنون سرشت

یکی آورد جامه‌ای و به او داد خشت

تنش را به آن پوستین کرده اینسان مهار

به سختی و در دار دنیا و گرما به کار

یکی یک زمان‌ها به هم می‌گذرد در زمان

زمان‌ها گذر کرد و او اینچنین غرق کار

به گرما تنش سوخته جامه تن دوخته

به گرما تنش غرق کار و جهان سوخته

از آن بامدادن گذر کرده حالا بیامد فرا

رخ و روی خورشید و گرمای جان بر کرا

شده ظهر و آتش میان هوا بود آن

به ناگه برون آورد جامه را از تنان

نفس می کشد گوید آری چنین بوده راه

هوا دلکش و سرد آمد نسیمی هوا

نفس هایکی بعد آن دیگری از هوا

هوا را چه خوش باشد اینسان هوا را هوا

از آن روز در کار و پیش همه پیش بود

به دینار او خاندانش به آرمی از پیش بود

چنین داستان را حکایت از آن برد پیش

بخواندی و از آن مثالی بیاورده خویش

بدینسان همه آشنا باشد این را به حال

به حال همه آدمان غرق دنیا خیال

که گر تنگ باشد به تو روزگاران به رو

ز امروز سخت به سختی دیروز کو

تو در کام سختی می‌افتی و از سخت پیش

بسازی به آسانی و روز خود را به خویش

تو را می‌دهد عادتی نان بدینسان فریب

از آن سخت پیشی به سختی دیگر پلید

تو بازیچه آری و در دست دیگر جهان

از این سخت بر سخت دیگر به آسان و سان

همه چیز در پیش رویت همه چیز خوان

از آن چیز دیگر به چیز دگر بود و این راهمان

مثال همه گفته‌ها را بین آدمان

به دنیا جهان و به دنیای شاهان و خان

به هر چیز کوچک برایت بزرگی نشان

نشان از دل هیچ دیروز این داد خوان

چنین برده‌داری ز تو آن خدایان خان

به دیروز امروز خود سر بگردان و سر در گران

ز آن روز دیروز مثالش به امروزمان

همه تن به خاک و به خون خفته ایرانمان

من از این سرا گفته و تو به دنیا بخوان

مثالش جهان دیر و نزدیک و هر جای خوان

به دیروز ما نیست اینسان حجابی به زور

هر آنکس بخواهد بپوشاند او تار مو

و آنکس که خواهد خودش را به پوشش نهان

هر آنچه تو خواهی همانا همان را بخوان

چه بسیار باشد چنین سرنوشت آدمان

به دنیا و دیگر سرای و بگو در جهان

بیامد یکی گفت باید پوشی چنین رویتان

نبیند کسی رو و تن را نبیند عیان

به داد آورد او چنین آن قضا را ز خویش

از آن باوری کز دلش او مسلمان و کیش

همه زن به تن‌ها کفن‌پوش سرها به آن روسری

به زور شکنجه به جان او زنان توسری

در این خسته بازار یکی آید و گفت او

توانی کمی آوری بر برون تار مو

همه شاد و سرمست آوردن آزادگی

به دنیا که در آن همه برده در زندگی

به میدان پیامد یکی گفت شاه و شهم

یکی تار مو را گزارم برون شاد هم

همه جیغ و فریاد و خوردن همه آرزو

به نشخوار آزادگی این جهان تار مو

به آزادگی گفت هیچی ندارد که مرز

اگر گفته‌ای هیچ آید از آن در جهان‌ا به درز

اگر گفته عفت ز گفتار خود را به دار

به کس هجوه گفتن نیاید که آزاد راز

نزن تهمتی بر کسی و نزن افترا

به دشنام خود می‌کشی اینچنین آن خدا

و تصویر آن صد به صداها شده بسته راز

به گفتار خود باید این را سرودن به راز

خدا بوده والا و کس آن توان را ندارد

که گر نقد داری شوی آن محارب سران جوخه دار

به پیغمبرا گفته‌ای چیز و اینسان که آز

کشد او تو را می‌کشد هر نفر را به راز

به ناجی جهان تاخته او تو را کرده سنگ

اگر گفته بر تو زند او هزاران دونگ

به رهبر به آن پیر تقوای پاک

بگفتی سرت می‌برد گفتنت هیچ باک

دگر داری آری تو نقدی به آن بیشه باز

توانی سخن گفتن از این مترسک فراز

همه تن به آزادگی گفتن و این هزار

به شادی و سرمست از گفتن هر چه راز

همه جیغ و فریاد و خوردن همه آرزو

به نشخوار آزادگی گفتنت تار مو

خریدی دو سه روز دیرین همین را هزار

به فردا کند او همین را به تو صد هزار

پر از درد و غصه شوی و نداری به خود پول هیچ

توان خریدن پیامد به کف تار خویش

یکی ماه دیگر بیاید کند این به پنجاه زار

تو سرمست یادت نیاید بهایش یکی یک هزار

بغلتید و غلتاندنت در همین هیچ کار

تو ارقام خود را ز کف داده‌ای چند زار

بهای طلا می رود عرش و آید به پیش

تو سرمست و بر خود تو افزون کنی یار هیچ

بیامد یکی قعر میدان و گفتار پیش

به تو تحفه دارد به تو از منی این به خویش

به خود می خورد می برد می داد هیچ

یکی لقمه از دست او بر زمین و بگیر از خویش

همان روز دیرین دگر بود همانان هزار

برو سوی خود لقمه از دستها را نگیری به زار

همه جیغ و فریاد و خوردن همه آرزو

به نشخوار آزادگی کاسه لیسان چو مو

به ارباب و کشتار و زنجیر اسارت خدا

به تن‌های مدفون بر دار و بر کربلا

به اعدام و بردار بریدن نفس‌ها و بست

به کشتار خونین و بر خاوران رزل پست

به جرمی بریدند همه دست و پا را خدا

به سرقت به قطع ید و آن محارب بدون دست و پا

به میدان میان و به جرم تو خوردن شراب

به شلاق حد می‌زند او تو را آن خداوند خواب

به رجم آورد سنگ و خون باورد بر تو ناب

تنان زیر سنگ و جنون آورد کینه تاب

به جرم تو گفتن بریدا زبان را ز کام

زبان از تو آورد او بر برون درد نام

به زندان و محبوس و تن‌ها پر از درد و داغ

تجاوز دل آن سیه‌چال و این قصه باز

به کرار و در بیکران و هزاران عذاب

به تو دارد و بر من و بر جماعت که خواب

در این مسخ و در وادی این جنون پیشه راه

یکی بر تو آن رجم را کرده جایش به تو جوخه دار

تو سرمست و شادی و این جام جم را صفا است

از این بخشش و نشر آزادی و آن ریا است

همه جیغ و فریاد و خوردن همه آرزو

به نشخوار آزادگی و رهایی و جان آرزو

تو و عزم صدساله و آن همه آرزو

یکی از پس آن یکی رفت برباد بو

به تو امر آمد از این پس نداری تو راه

همه راه تو چاه بود و من آرا بخوان راه شاه

تو را پیش بردند و در پس نگهداریا فکر بود

از این پیش و پس هانیا مد که این ذکر بود

به خود غوطه خوردی و رفتی هزاران به قعر

به دل سالیان دور و آری تحجر به فقر

تو مدهوش گشتی و باهوش اینان درید

همه جان و تن فکر و ایمان تو را او پلید

به تو گفته آری تو داری به دل رأی خویش

من آن را به تو آورم بین و آن کیست بیش

همه جیغ و فریاد و خوردن همه آرزو

به نشخوار آزادگی بود و اینسان نگو

که آزادگی را نتان فدیة تحفه فرود

به عزم خود آن را توانی گرفتن سعود

به دست خودت هر چه خواهی به دست آر پیش

به عزم‌ت جهان زیر پایت رود خار هیچ

نتان با فریب جمع آزادگان را که مدهوش کرد

به آزادیِ این جهان هر چه داری در آن کوش کرد

بردار

آن دو کودک از ره آن مدرسه آمده به راه

آمدا بیرون و آنان شاد و هم مسرور باد

در پی آن بازی و آن شاد بودن کودکی

جانشان در راه شادی و همه مسرور باد

یک به یک از قلب آن دکان و آن صد شاهراه

در پی آن نقل و شیرینی جهانش شاد باد

او نگاهش بر دل اسباب‌های بازی است

او نگاهش دور از هر چه به دنیا زور باد

در پی آن بازی و آن دو به دور هم شتاب

او به سرعت می‌دود جام جهانیش شور باد

از پی هم می‌دوند و در پی هم با شتاب

جام جم از بهر شادی‌اش همه مجبور باد

این یکی اسمش سعید است و دلش چون مهر گل

آن یکی را گو حمید و قلب آن مغرور باد

آن سعید و این حمید و در پی بازی و شاد

می‌دوند و آخرش در روی آن آتش فتاد

سیلی از انسان به میدان و جماعت بر چه اند

کنجکاوای آن دو تن شور و پر از آن شور باد

می‌دوند و رو به سوی آن جماعت شاه کار

حال در میدان و در جمع نسان معذور باد

این چه میدانی و این شور نسان از بهر چیست

آدمی آورده بر دار و بر آن مغرور شاد

این چنین میدان و کشتار نفس بر هیچ کس

تا چنین شوری نیاورده چنین شادی هوس

در دل میدان و در انظار اینسان در عیان

قتل و کشتار نفس بردار باشد این نسان

جمعی از مردان و از زن‌ها به دورش گرد تا

قاتل جان را به دیدار و به کشتن جسم دار

اینچنین ارباب و این دیوانگی‌ها در عیان

سیل دیوان و به میدان این دو ناکرد است زار

او به کشتن می‌دهند و ذره‌ای از شاد خواه

با بریدن آن نفس جمع نسان آن ذکر شاه

این سعید در قلب میدان است و در این کارزار

هاج و واج و مست و مدهوش است از این ناکردگار

بیند آن تن آورند و او به باک و ترس‌دار

خود زمین اندازد و جمع نسان آن ذکر شاه

چشم خود را آورد بر چشم انسان فکرگاه

بیند آنان با سلاح و شادی و آن ذکر شاه

مردی از جمع با دو صد فریاد گوید ذکر را

پس چرا مسکوت او را کی کشی آن ذکر شاه

آن سعید در کام خود رفته جهانش فکر راه

این جماعت چیست انسان را چه شد در قتلگاه

جان دنیا بر سرش می چرخد و او فکر تا

این نسانها از من و من از دل آن ذکر شاه

مرد را آورده در راه و به سمت جوخه دار

او ز ترسش می خورد او بر زمین و شعر شاه

این جماعت شاد و مسرور و بگو بر خنده‌ها

از پی کشتار انسان بار دیگر ذکر شاه

بیند آن تن را که در این زشتی و او کارگاه

تخمه‌ها را بشکند او شاد و شاد از اذن شاه

بر دوپایش تاب ماندن نیست بیند آن چرا

در تقلا دیدن و این زشتی این زشت شاه

آورد آن مرد را در پای اینان قتلگاه

جمع انسان پر شعف در دور هم در گرد تا

از هم و همدیگر آنان سبقت و بر دوش هم

بیند این قتل و بریدن آن نفس را قتلگاه

آن سعید پر درد بیند این جماعت فکر شاه

او چرا اینسان پلید و زشت در این زشت‌راه

هم به هم در کام هم از داد و ازدحام هم

آن حمید است و به دیدار چنین بیداد غم

او به میدان آمده با صد تحیر این نسان

پس چرا گرد چنین میدان پیامد پیش خوان

این همه انسان چرا با هم کنار هم چرا

آن سرمیدان چه کس را آورد در شاه‌راه

این چه کاری و چرا اینان به دور هم شتاب

از برای چیست اینسان ازدحام بر تب به تاب

آورند مردی و او پر باک او خود باز خواست

جمع انسان در دل تکییر و از ذکر است شاد

این جماعت آمده بیننده بر کردار چیست

این نهیب آمد که کشتار و بگو بردار کیست

این جماعت از برای کشتن و بردار هار

آمده در پیش و در میدان و در این کارزار

او به قتل آورده در اینجا و در این قتلگاه

تا که از او آن نفس را او برید و مست دار

کشتنش بر دار و او را از نفس تقصیر کرد

بر چنین دیوانگی‌های خدا تقدیر کرد

آن حمید در قلب میدان و در این بیداد راه

سرخوش و مست و از این بودن در این بد شاهراه

مرد را آورده و از ترس او افتاد تا

آن حمیدم می کشد آن هلهله را مستوار

آورد او را به میدان و در این بیدادگاه

در پی شادی و تفریح است او دیوانهوار

کشتش او را ستاند از نفس بیمار کیست

آن خدا دیوانه و این حکم انسان خار چیست

این حمید از بودن با جمع انسان شاد حال

از برای دیدن این کشتنا او مست باد

جمعی از آنان بگفتا دیر در آن راه دور

دیده‌ام کشتار دیگر آن نفس را شاد باد

از دل کشتار گفتند و از آن یی‌دادگاه

قلقلک بر کام کودک پس چرا دیدار نا

این حمید و دید در قلبش بدو اینان بدید

زنده‌بادا زشتی و این زشت در این آن پلید

حال دنیایش همه دیدار این دیوانگی است

او به کشتار نفس همیار و آن بیگانه نیست

آمده از قلب این سیل جماعت آن سعید

او به جستار رفیقش آمده در پی حمید

حال او را دیده و اینسان بگوید حال یار

باید از این جمع دورا باید از بیزارگاه

تو ییا با من بدور از این جماعت ره شویم

ما نخواهیم از چنین دیوانگی آگه شویم

تو ییا با من برو حالا که دیگر کار نیست

کشتن و داغ نفس را اینچنین بدکار چیست

این حمیدا دور بادا از چنین دیوانگی

ما فرا از نفرت و دیوانگی بیزار زیست

آن حمید و با خروش و دست از من بر بدار

من به دیدن اینچنین شور و شهادت کار نیست

طالب این قتل و این کشتار و من آگاهی‌ام

تو بیا از دیدنش تفریح تفرج کار نیست

اینچنین آورده در میدان او را کشت یار

تا دگر همچین تنی در قلب این بازار نیست

ما به شادی بیند و آن شخص دیگر ترس را

تو بیا شادی بکن تفریح ما را بار نیست

آورد مرد و به میدان و به قلب چوبه دار

ساکت و مدهوش و جز ذکر خدایان کار نیست

دست خود را آورد در چشم خود در چشم یار

این بین و اینچنین دیوانگی‌ها کار نیست

پس زند آن دست و با حرص و ولع بیند خدا

درس او کشتار و فردید و نسان هار کیست

کشته و در قتل و بردار و تکان از سربه پا

سیل جمع و شادی و ذکر خدای هار چیست

او که جانش می‌دمد آخر نفس دار و خزان

شادی این سیل بیمار و خدا بیمار کیست

اینچنین کشتند و حالا فوج فوج از شاهراه

سرنوشت جمع را این قصه‌ی تبار چیست

آن یکی با شادی و سرمست رفته سوی شاه

از چنین دیدن همه دنیای او تکرار نیست

این یکی با اشک چشمش می‌نشیند کوچه‌ها

نالهِ و یِزار و بیمار از خدای هار کیست

آن حمید و دیدن این زور از بد زورها

حال دنیایش به تغیر و همه مدهوش شاه

دیدن آن قتل قبح هر چه کاری را شکست

او دگر از خون و از خون ریختن مستانه گشت

در دل کوچه که پرسه می‌زند بی‌کس رها

تا که حیوان بیند و او کشتنش را چاره کرد

او به آتش می‌زند جان همه گربه چرا

از دل آن سوختن شادی به قلبش لانه کرد

لانه‌ی آن صدهزاران مور و آنان خانه را

بر دل ویرانگی‌های دلش او چاره کرد

او به دار آویزد از تن قلب حیوان است ماه

او به کشتار نفس‌های جهان او خانه کرد

با عذاب و با شکنجه می کشد او میش را

تا که بر دیوانگی‌های خودش هم لابه کرد

از چنین دیروز آن کودک نمانده هیچ راه

او شده سرباز یزدان و خدا را چاره کرد

از دل دیوانگی‌ها آمده برنا و حال

او به جمع آن خدایان خانه‌اش را لانه کرد

او شده مأمور زندان و شده مأمور شاه

تشنگی‌ها و عطش را او به خونان چاره کرد

می‌رود در کام آن تاریک اتاق و نورها

از شکنجه درد و از رنج خدا خود کامه کرد

می‌کشد در پای چوبه بر سر آن دارها

او شده سرباز یزدان و خودش مستانه کرد

حال تنها کار او کشتار و نشر دردها

او بر این دیوانگی‌های خودش هم لابه کرد

در برابر آمده انسان و از این دورها

او به حیوان و به جان جام دنیا ناله کرد

می‌زند تن می‌درد خون می‌چکد بر قعر تا

او خودش را در چنین وحشی‌گری علامه کرد

از دل آن کودکان هیچی نماند هیچ‌راه

این خدا او را چنین از خویشتن بیگانه کرد

درس قتل و کشتن و دیوانگی را اوی داد

از چنین خلقی به دنیِ خودش شادانه کرد

از حمید آن هیچ مانده یادگار روزها

دیدن سیل جماعت دار بر دیوانه کرد

او شده دژخیم و مزدوری در این بیدادگاه

حال باید جان دریدن را به خود آماده کرد

او سعید است و در آن کوچه که او گریان نشست

از چنین دیدن همه دنیای او یکجا شکست

این چه دنیایی و اینسان بر جهان بیمار چیست

اینچنین کشتن مگر باشد خدای هار کیست

او به کشتار نفس آورده در میدان خدا

این نسان بیمار و آری این خدای ضار کیست

پس چرا انسان چنین دیوانه گشتای خدا

این همه شادی برای کشتن آن یار چیست

پر ز غم باشد جهانش او شده برنا و حال

هر سؤالی را پی صد سال دیگر کار نیست

او از انسان نفرت و بیزار گشت ای خدا

این همه دیوانگی‌های خدای زار چیست

او ز دنیا سیر و از جام جهان او سرکش است

این همه دیوانگی‌ها از پی انکار نیست

وامصیبت بردل و بر کام این جام جهان

او تنی را کرده بیزار و پی اظهار چیست

از همه دنیا پر از نفرت ز انسان عاصی است

پر غم و پر درد او جام جهان را باقی است

او جوانی را به کودک بودنش آن یادگار

این همه دنیای زشتی از برای کار چیست

آن سعید و بار دیگر پر غم و پر درد آه

گوشه گیر و در دل عزلت نشیند شاهراه

صحبت از میدان و از شور و از دد قتلگاه

شوی خالش گوید از شری و بیمار است شاه

باید این افیون گران را اینچنین بیزار کشت

باید آنان را به قتل و در دل میدان بشست

او پیامد گفت اینها این سخن ها بهر چیست

این که با خون جوانان کسب اینسان مال چیست

گفت باید فکر دیگر نیست این شالوده راه

از بر کشتن چه آید سود بر انسان چرا

در دل میدان و بر کشتن جوانان کار نیست

اینچنین سیل جماعت فاسد و غمبار چیست

جمع کن اینها همه هذیان مشتی کهربا است

همچو تو دیوانگانی در جهان اینها ریا است

تو که در کام جهان هیچی و تنها مانده‌ای

تو که در کام جهان دیوانه و جا مانده‌ای

او سراسیمه به سویش آن سعید خشم بود

او گلاویزد گلـویش را و او از درک دور

غیر عمد و در پی خشم و در این دیوانگی

کوبد آن سر را زمین او از پی آن مرگ دور

لیک او را کشته و حالا زند بر سر چرا

قطره اشک و چشم جاری و از این بد درد آه

این چه فرجامی که من دارم در این بیداد راه

آخر او را من بکشتم وای بر من هیچ خواه

من پی این قتل و این دار جنونم هیچ بود

پس چرا دیوانه گشتی از پی فریاد شاه

آید این تن را به کشتن پاک از جان پاک کرد

این همان راه خداوندی و او اظهار کرد

برده او را در دل و قلب جهان بیداد گاه

باید او را کشته و شادی به روی شاد شاه

بر دو پایش بند و بر دستان او زنجیر بود

آن یکی جلاد صورت پوشش و شبگیر بود

از چنین جلاد تنها چشم او را دیو بود

دیده بر چشمان او و این جهان را سیر بود

آورد او را جلو بر پایه چوبه ز دار

آن نهییی را زند اشهد بخوان و ذکر دار

این صدا و چشم‌ها را بر دل و چشمان یار

این چه قدر نزدیک بر من بوده او را فکر یار

چرخ گردون چرخ داد و حال در تغییر بود

آن دو تن با هم به هم خوردند و این تقدیر بود

چشم بر چشمان هم دوزد از آن دوری زمان

چشم او را گیرد و حالا بزن زیرم بخوان

یار ما این سرگذشت و ما و این آثار چیست

این چه زشتی و بگو فرجام ما را کار چیست

من بگیرم چشم و دل جان همه زنجیر تا

چشم تو این را نبیند ناله‌ها را پیر خواه

وای از آن روزی که دیدی چشم و آری آن خدا

اینچنین بدکار کرده با من و ما و شما

چشم را گیرم تو دیگر هیچ بین هم کیش باش

این بزن ما را بکش لیکن به دنیا شیر باش

ریشه‌ی این زشتی از ریش جهان ما برکنیم

یار من با من تو بر آزادی‌ام هم‌کیش باش

والسلام

یک تنی آمد میان و دین نو آغاز کرد

بر جهان او خواند قرآن و خدا را ساز کرد

آمده تا این جهان را با سخن‌ها آشنا

با چنین افکار او جام جهان آغاز کرد

صحبتش یک چیز بود و در دل قرآن میان

هر چه قومان باید ا فهمید او ابراز کرد

جمع قرآن و حدیث و سیره‌ی آن انبیا

مخلص آن دین بود آری خدا پرواز کرد

هر که از گفتار او بر گوش خود ناله شنید

دین او را گونه‌ای بر خویشتن اجبار کرد

فارغ از دنیای خود در صدر و در آن روزها

آن هزاری سال در این جام جم اصرار کرد

نشر این گفتارها و اینچنین از او مرام

جام جم را با چنین دینی به خود اغفال کرد

حال دیگر حرف او در این جهان تکرار بود

کوی و برزن‌های بسیاری بر آن اجبار بود

بیشماران آدمانی در دل این دین و زور

بایدا دینداری و بر او همه اجبار بود

حال در دنیا به جانش بیشماری فرقه‌ها

مأخذ حرفش یکی بود و اگر انکار کرد

کشوران بیشماری در دل این راه بود

با چنین دینی و اینسان باوری در کار بود

از مثال آن سه تا در پیش باشد پیش رو

مأخذ حرفش یکی بود و اگر انکار کرد

سرگذشت کشوری کز دیربان و دور باز

عامل واماندنش را دین بدیدا پیش باز

لیک این معنای آرامش به تلطیف است خار

هر چه را کز داشتن دینی گریزان است باز

آن همه از دست دوری دید آن‌ها دورها

هر چه را آورده در پیشش به نشخوار است راه

جان کشور را از آن دیوانگی‌ها کس ربود

تا به پیشان پیش دارد ملتش را در عبور

بعد آن آویز بودن بر دل آن چامه‌ها

از دل زشتی برون ناشد نباشد هیچ‌گاه

مخلصش این کشور را در پیچ و تاب دورها

نصف آن اسلام و نصفش هیچ تن آن دورها

آن زنان در بطن دین هیچی ندارد هیچ گاه

لیک اینان تحفه دارد بر تو از آن دورها

هر چه بر زن داده از خود نیست از دین نیست راه

خواندن دست دگرها بود اینسان بر قضا

باز هم آن نصف ارث و نصف جان و نصف مال

باز هم آری شهادت از تو نصف مرد داد

باز هم تبعیض و اینان آن قرائت نور دار

نور در آن آسمان و زن به زیر پانهاد

باز هم تکرار آن نقلی که اینسان بشمار

در دل قرآن به جا مانده شاید هیچ کار

باز هم کشتار جان‌ها و به کشتار است راد

ذبح و قربانی حیوان بر دل محراب داد

غوط اینان خون ما باشد بدینسان شاه گفت

بهر تو آورده حیوان نوش کن بد دار خفت

باز هم هیچی به روی جان و بر حیوان نبرد

او تو را کوچک شمرد و در حقارت کار برد

باز هم کشتار و بازم کشتن هر جای رود

باز هم آن رود پر خون خدا در جای دور

حق گفتن هست آن هم در لوای آن که دور

بر تو آموزد تو دستش را بخواندی نیست کور

حق گفتن در دوی بی سر و سامان دوست

هر که گفتا جان او تضمین نباشد نیست او

انتقادت خرد و کوچک از همان‌ها دور خویش

جرم تو سب النبی بود و به دین آیین و کیش

حق تو هیچ است از گفتن ولی آن شهر دور

از دل فریاده‌ها اینسان شده در کار زور

حال می‌تانی بگویی لیک اندازش مرا

آن خدا قرآن محمد نیستا در کام نور

مخلصش اینان که گفتی جرم تو این کار نیست

گر به فردا تو نبودی کار ما این راه نیست

بر برابر آن همه آزادگان فریاد کرد

تیر و شلاق و شکنجه قائله را باز کرد

پیشگاهان هیچ دارد لیک آن دست خفا

می کشد یکتا و او جرمی نباشد هیچ گاه

گر به دل داری تو فریادی به خانه خویش گو

آن صدا را او شنید و در خفا آن نیش بود

کشت یک تن را و از تنهای دیگر بی خبر

دست او را خون شده بیند بیندازد تبر

ما که اینان کار ناریم ما بدین زشتی چه کار

دانه‌های آن انار را او برون آورده راه

تب به تب بازی و در اوهام و در آن دست راه

زیر گاهان سر برید و روی خنده در نگاه

حکم از خالق بدو لیکن به نشخوار است راه

کم کند حجم و همه زشتی و او را هست جاه

نغمه خوانی ها که تلطیف و در آن ها مکر بود

مرگ بود و رستن جان دگر را در دل آن مرگ بود

کشت اینسان لیک گفتا از برای شهر بود

گر تو کودک را نکشتی کشته هایی بهر بود

حکم تو خون است و خون بازی به راه و پیش راه

سربه سر او می زند سرها به روی رست جاه

کوه اجسادى به پيش است و وليکن نيست گفت

اين نه کوه است و نماد شهر اين دردای خفت

با دل مکر و به تقيه دارد او صدها سخن

هر چه می بافد به دور خویش دارد جان و تن

آن همه زشتی به زیبایى بدل او کرد تا

چشم بسته در خفا او سربريدان است شاه

پنبه در دستش نیامد خون و او را هیچ گفت

با سخن چشمان بسته سر برید آرام خفت

گفت او آن تن مسلمانی نباشد اين سلام

بهر دين ما نیامد هیچ و اينسان والسلام

یکدگر جای که در آن آتش اسلام زید

آمده قرآن و اسلامی که در آن راه دید

هر چه آزادی ز تو باشد همانا سلب کرد

قدرت پوشیدن آن تن لباست زرد کرد

هیچ رأیی بر تو و بر پوششت در کار نیست

این همه امر من و فرمانبران را کار نیست

هر چه باشد در دل قرآن بیاوردا کلام

حق پوشیدن به کیسه بر تنت انکار چیست

حق فکر و درک کردن را نداری هیچ گاه

هر چه خواهی را به تو گویم و دیگر کار چیست

بایدا بر ما نفس داری ولیکن هیچ گاه

رای خود را بر برون ناری که این را نیست کار

گاه گاهی آمده شخصی و او در پیش بود

تحفه‌ای از اذن را بر روی دوشست بیش بود

گفت تانی قطره‌ای دوری گزینی رودها

هر چه در سر آخور دریا بود آری است راه

با دل مکر و یکی را کمتر و در بیش برد

روزی از حق و دگر روزی به امرش بیش برد

با همه مکر و ریا و این همه اغواگری

او دو دستت بست و اینسان در دل آن خویش برد

هر نفس دینی گزیند او که جانش راه نیست

می کشد می تازد و می بارد و اصرار چیست

لیک بر دین پدر زادی و تن آزار زید

شهروند ثانی و در دور باطل راه دید

هیچ حقی روی تو ناشد نباشد هیچ گاه

بر نفس هایی که داری ما بر آن در کار چیست

مخلصش هیچی نداری هر چه در پیش است رو

آن همه از لطف ما بود و خدا در کار زیست

هر چه زن در دار دنیا آن همه زشت است رو

او که ملا بود گفتا او چنین پشت است رود

زن همه چیزش به نصف مرد باشد پیش خوان

عقل و ایمان و بهایش بر همه گفتار خان

حیض و دردش آن که ایمانش چنین اینسان ربود

بر شهادت عقل او نصف و در این نقصانه بود

حق ارثش اینچنین او را به نیمی نیم کرد

گفت و این باور از آنان لحظه‌ای تردید کرد

حال با این رویه و با اینچنین گفتار رو

دارد و در فکر حق دارد به زنها پیش رو

از دل حیوان همه کشتار و انسان زود کشت

کشت جانش خون او محراب آن بت‌خانه بود

از تناول گوشت جانش هر تنی را کشت زود

قصه‌ی زشتی این دیوانگان دیوانه بود

هیچ ارزش دارد آری جان او را هیچ بود

کشت با کشتار خود راضی خدا شادانه بود

حق گفتن در برابر تیر و شلاق است دار

هر که را گفتی به روی جوخه‌ها مرگ است خار

ما تو را جرأت بدادیم و در این مخلوق راه

تانی از آن کوچکان نقدی کنی نقد است شاه

گر به یزدان و پیام‌آور به معصوم و به دین

ذره‌ای گفتی بین مرگت به روی خویش بین

در برابر سیل این آزادگان را خون چکید

خون به دریا آمد و مستانه او تن‌ها درید

حکم اسلام است و این کشتار لیکن مکر باز

هر کجا تاند به کشتار او رسانده هیچ خار

گر به رجم آدمان او داده حکمی دیر بود

گر جهان ما را نیند حکم او تدبیر بود

با پلشتی و به زشتی در خفا او گشت نور

ذره‌ای کوتاه آید از برای مکر دور

سر بریدن دار آویزد همه تن جسم را

خوش نیاید این جهان و لیک این تصویر بود

جای زشتی را به زشتیِ دگر او داد نور

تا خدا در آسمان راضی از این کردار بود

دست دزدان را به یکباره بریدن داد شاه

لیک اینان در خفا با شرط‌هایی داد راه

هر یکی از حکم یزدان را به جا آورد جاه

گر جهان ما را نیند حکم باشد حکم شاه

مخلصش این کار کز کشتار دیگر عار نیست

لیک با تزویر و آن در قلب آن دیوار کیست

می‌کشد با نغمه‌های آن کلامی از خدا

پیش و پس دارد یکی را و به دیگر هست راه

گفت او آن تن مسلمانی نباشد این سلام

بهر دین ما نیامد هیچ اینسان والسلام

در سر آخر شهر آورد است او را دیر زود

از دل دریای او اینسان پدید آورده رود

هیچ در پشت نباشد هر چه داری از خدا است

این نفس آوردنت از بهر شادی خدا است

تو به خود هیچی ندارد هر چه باشد او است گو

از همان خرمان بسیاری به رویت هست رو

کیسه بر سر داری و بر دار دنیا راه نیست

بر زنان هیچی نباشد این همه اصرار چیست

حق بودن از من است و از من و آن شاهراه

آن خدا قرآن بدارد والسلام اظهارها

زن همه اسباب لذت خلق شد تا شاه شاد

درد و حیض و زایمان نصفی به بودن راه داد

حق پوشیدن چه باشد کفر داری کفر گو

از تنت آن سرزیادی و همین را خواست گو

هر که بر دین دگر باشد وظیفه دوش ما است

کشتش باید خدا راضی و اینها کار ما است

گریکی هفتاد تن را از دگر در پیش راه

سر بریدا در بهشتا منزلش در پیشگاه

حرف حیوان پیش آوردی که دیگر کار نیست

در دل قرآن خدا گفتا دگر این بار چیست

خلق گشتا تا به خلق اشرفش راهی دهد

سر بریده خون آن را بر جهان شاهی دهد

حق گفتن یک کلاما گفت آن را دیر زود

لا اله الا لا اله الا لا اله الا لا

کوچک از کامت برون آورده او اینسان زبان

کز کلامی داری او آن را بریده راد ران

هر که فریادی کشیده از زبان بردار بود

خون خود را خورده و یزدان ماقهار بود

حکم هر کاری به دنیا داده و او شاه زیست

او جهان را تا سرآخر اینچنین در کار دید

شرب خمر و داغ هر شلاق بر جانت فرود

ضجه زن ای پست تن آن را ز جانت در عبور

چشم در راه دگر چشمی که او را کور کرد

آمده دیوانه‌ای بیرون براند کور کرد

در میان شهرها و از بریدن سر به راه

با خشونت خو گرفت سر بریدا او است شاه

از دل این زشتی و صدهای دیگر زشت بود

آمده قومی که با کشتار خود در فکر بود

برده‌داری می‌کند از آن غنائم هست راه

او کنیزی دارد و زن‌ها اسیر دست شاه

آن قدر زشتی که باید تا سرانجام جهان

اینچنین بنوشت و برخواند و دگر را هیچ دان

اینچنین دیوانگانی در جام جم بسیار بود

قوم‌های بیشماری که بر آن اظهار بود

گفت آن تن او مسلمانی نباشد این سلام

بهر دین ما نیامد هیچ و اینسان والسلام

هر چه در دنیا که اسلام است او را نیست راه

او به اسلام خودش باور بیاورد است شاه

در سرآخر بطن این دین در کتاب شاه بود

والسلاما این سلام اسلام آن الله بود

ژيلا

دختري گيلاني از آن روستاها كم فروغ

در دل جنگل بگو آزاده و اينسان غرور

خانه اش قلب طبيعت آن درختان پر شكوه

او به قلب فقر از دنياي زشتي در عبور

آمده دنياي را بيند كه اينسان بار چيست

اين جهان فقر و به هر كس در پي آن كار چيست

آن پدر در قلب بیجار و نشا در کار زیست

از دل خاک آمده بیرون و غوط و خار نیست

قلب باران می تراود نغمه‌ای آشفته را

آن پدر با جان خود سازد جهانش خار نیست

در دل آن جنگل و پرواز باز و بال زاد

او به دنیا آمده در فقر و این انکار نیست

سردی و فقدان گرما و به آغوشش تو را

او به جان خود تو را مرهم در این اصرار زیست

بر تو آن نانی دهد کز قلب خود او آورد

او به جانش سفره و با قلب خود افطار چید

گر چه دنیایش پر از فقر و به دل آن روستا

لیک این غلیان احساس درون انکار نیست

او پدر دارد که دنیایش همه این دخت جان

مادرش بر شادی ژبلا همه اصرار زیست

او به قلب جنگل و در قلب گیلان جاودان

او به زیبایی و گل‌ها و دل بی‌خار زیست

هر نفس را عاشقی‌های پدر بر جان خویش

با همه جانش پر از احساس مالا مال زیست

او چنین آمد میان و اینچنین او رشد تا

گل به دنیا و همه گل‌های او بی‌خار زیست

حال کز سنش رسد آن پانزده را در فرا

بیند او دنیا و این دنیای سردمدار کیست

این جهان را پر ز فقر است و پر از تن‌ها گدا

آن خدایان در دل تخت و به تاج انکار نیست

اینچنین جمعی گدای لقمه نانی و رها

جان اینان از برای شاه چون ابزار زیست

کودکی کز کار و با خورش خدا را کرد شاد

نوش جان آن خدا و این خدا قهار کیست

تن فروشی کز دلش آن زن شود او دردوار

جای هیچی در سخن ابراز این انکار چیست

او دلش پر می کشد بر داد و انصاف و هزار

اینچنین راهی بگو در جام جم اظهار چیست

او شناسد راه خلق و آن رفیق دور راه

بر تساوی جهان ابراز و آن اصرار زیست

او فدایی می شود بر خلق و بر توده رها

او به افیون خدایان جامه‌ی اجبار زیست

حال او در حزب اینان داد راه و داد پیش

این جهان او را مثال قاتل و اشرار دید

حرف او حرف رهایی بود و داد از قلب‌ها

در پی آزادی و انصاف او آزاد زیست

حزب آنان در ره آن خلق بوده پیش تا

این عدالت بر جهان آزاد و او آزاد زیست

آمده بیرون و با فریاد خواه از جسم را

شاه را از تاج خود انکار و در انظار نیست

هر نفس را می دمد در خلق تا آن مست جاه

در پی آزادی و انصاف خود در جاه زیست

باید از نو ساختن ایران ما را کز شکوه

اینچنین صدها هزاران ساله را اکرار چیست

او به زندان می برند و پیش تا درد است راه

با شکنجه او خود و دنیای خود انکار نیست

راد تن ژیلا بگو در دستگاه و دادگاه

نغمه‌اش فریاد این آزادی آزاد زیست

شاد می‌دارد همو را پرتگاه و شامگاه

تا ز خود هم خویشتن بیزار و در انکار زیست

او به زندان از برای خلق او در پیش بود

در عدالت زندگی را جاه او در کار زیست

بر دل زندان و شاهی و خدا و دورها

او به دنیای خودش آزاد او آزاد زیست

قلب این ایران شده آشفته راه و کینه‌ها

آمده ملای کین بر خاک ما بر این سرا

هزل و هذیان و دروغ آن خدای کهربا

جامه‌ی ایران درید و کار این زندار چیست

اینچنین قی از دل آزادی و این بردگی است

توبگو ایران ما را شادی از اشغال چیست

دیورفته او برون و این ملائک حوریا

وای بر ما این همه کشتار آن آزاد زیست

اینچنین گوید به تقیه در دل مکر خدا

هر چه زندان را به آزادی سیاسی وای چیست

آن زن راد و بگو دخت رهایی گیل خان

آمده بیرون و او دافع از آن آزاد زیست

گول آن مکر و فریب و کهربا را خویش خورد

مردمائی کز هزاران در پی آزاد زیست

دل به درد آید از این کوشش از این شبگیرها

این خدایان طعمه‌ی گور و بدین بدکار چیست

وای بر فرجام ما کز آن همه شور رها

اینچنین دیوان به کار آمد در این بیدادگاه

آن زن آزاده آن ژیلای ما آن گیل خان

آمده از حصر و او بیرون و حالا پیشخوان

جمع ایران مست مدهوش چنین پیروزی است

شاه را ساقط از ایران و بدین شب کوری است

حال دیگر دخت آزادی رها آزاد بود

فکر او در راه آزادی جهان آباد بود

باید آن ریشه ز فقر بر کند او پیش دار

او جهان انصاف خواهد بر جهانی پیش خواه

آید و در قلب آن ملا برایش کار نیست

هر چه را او قبضه بر ملا و جمع هار چید

لیکن این ژیلانماند از پی آن کارزار

جان او در قلب انصاف و جهان آزاد زید

بایدا او را کار کردن باید او را پول تا

حق او انصاف و در دنیا همه آزاد زید

هر تلاشی می‌کند تا ذره‌ای محزون طلا

آورد بر جمع این انسان و فقر آزار دید

او جهانش را برای نشر انصاف است داد

او به دنیا پرکشد تا جام جم آزاد زید

هر تلاشی می‌کند تا بهر آن این خلق زار

هیچ در دنیا نباشد جام جم آزاد زید

او جهان بیند همه ایران ما را زشت شاه

این خدا آمد به جای آن خدا او است شاه

اینچنین بردار می‌دارد همه تن فکر را

او کشد آزاده را بردار او را جسم شاه

این شده ملای کین و او شده اغواگری

بر سر دار آورد آزادگان و فکر را

شاه را بیرون و آن شاه دگر آمد بر آن

تازه خون و جان انسان او شود این شاه خوان

او همه دنیای را زشتی و کین خویش بود

شاه ایران گشته ملا و به کین و ریش نور

از گذشته دیرتر زشتی فراتر باز کرد

جام دنیا را به کام خویشتن آغاز کرد

این خدا جان همه ایران ما را او درید

هر تن بی سر همه سرهای ایران را برید

اینچنین دید و به زشتی‌های این دیوان پلید

دخت او بار دگر فریادهایی سرکشید

آمده طغیان کند فریاد آزادی کشد

آمده دنیای به زشتی همان خالی کند

بار دیگر او به میدان آمده تا خویش را

در دل جنگ خدایان اینچنین خالی کند

از پر و پا خسته و لیکن رهش آزادگی است

حق و انصاف و به فریادش همه آبادگی است

باید این دنیای زشتی و همه ایران ما

باید او را غرق تغییر و به خوشحالی کند

این همه میدان به پیشش لیکن آن ژیلارها

با همه فریاد خود دنیا به آزادی کند

ذره‌ای نتواند او را در سکوت و هیچ راه

باید این ایران و از اسلامیت خالی کند

او به میدان است در جنگ است و در آن شاهراه

با همه جانش جهان را غرق آزادی کند

در دل میدان و فریادش عظیم و در فرا

آمده جمعی از آن مزدورهای آن خدا

دستبند او به زنجیر و حصار و کین شاه

اینچنین ملای کین ایرانمان خالی کند

او به زندان است و در حصر بدینسان شاه خواه

اینچنین ملای کین آزادگان حالی کند

در دل حصر و به زنجیر و در آن بیدادگاه

بار دیگر خانه بر ژیلا و زندانی کند

او به هر وقت اذان و دارد او شلاق تن

جان او در خون خود بدمستی و حالی کند

می کشد جانش همه تابش در این سنگاره راه

با همه جان و جهان خویش آزادی کند

بر دهانش ریخت آن سرب و به داغ بود تاب

او زبانش را به فریاد و دلش خالی کند

می کشد او را به صدها بار آری شاه پیر

او جهان خویشتن را غرق خوشحالی کند

این قدر او را شکنجه می کند شاه و خدا

تا به انکار رهایی نغمه بی باکی کند

این تن گیلان و آن آزاده و ژیلای ما

با همه جان و جهان خویش آزادی کند

شاه بی شرم و بگو ملای کین و آن خدا

آمده کشتار عوام جهان شادی کند

قتل عام هر نفس آزاده خواه و راهدار

او به کشتار نفس ها اینچنین شاهی کند

حکم او بر کام زندان و لشگری از زشت شاه

سال خون آمد که او اینان خدا راضی کند

سال کشتار و بگو سال شجاعت خاوران

شصت و هفت است و خدا بر جان ما شاهی کند

آمده بر روی این عاشق خدای زشت رو

تا نفس گیرد جهانش غرق خوشحالی کند

گیل زن ژیلای ما آزاده خواه و پیشگام

در برابر آن خدا بنشسته او شاد است کام

بر خدا ایمان تو داری حال گو این قصه را

سال خون سال خداوندان پوشالی کند

حکم او خون است و خورش از زمین‌ها در فرا

وای بر ما این خدا بر ما چنین شاهی کند

دست نوشت خونی و دستار خونی از خدا

پاکی تن را ز هر جان هر نفس خالی کند

حکم خون است و به خونریزی و پاکی را خدا

جسم اینان را به دژخیم خودش مالی کند

باکره را قلب فردوس و درونش راه داد

باید این پاکی تن را از جهان خالی کند

آمده حکمی و در پیش آن خدای نابکار

او به دنیا و خدایش اینچنین شادی کند

حکم مرگ است و به حکم خون و آری چوبه دار

قبل آن پاکی ز تن را این خدا خالی کند

این اتاق تارک و نمودار و آری بود شاه

گریه و اشک و به خون بارد و او نالی کند

می درد تن را و روحش آن خدا مکر شاد

از همه اشک جهان او غرق خوشحالی کند

می کشد او می درد جان و تنش را می خورد

پاکی جانش به زعم خویش او خالی کند

بر طناب و جسم و این آزاده در آن پیشراه

با همه جانش جهان را غرق آزادی کند

دختر جان و تو ژيلا ای رها آزاد ماه

با چنين زشتی نتاند او تو را خالی کند

آمده دستور بر جان پدر در پيشگاه

اين جسد از دخترت را او به تو آنی کند

می دهد بر دست آن پير و به پيشان است رو

از چکيدن اشک و خون او خود جهان خالی کند

اين همه پولی که در پشت به رویت بود پيش

مهر آن دختر بود دنیا به بيزاری کند

با دو چشم اشک فرياد و رها در پيش خواند

دخترم با جان جهان را غرق آزادی کند

مرگ آزادی

دو تن راست راد و دو آزاد شاد	به قلب جهنم به زندان زاد
بیاورده آنان سیه چال شاه	به مرگ تو آزادی و مرگ داد
همه جرم آنان به گفتار بود	سراییدن نغمه آزاد بود
ز ملت بگفتا و از خلق تا	بدر آن اسارت بدر مست ماه
ز جنبش بگفتا و از شور راه	که حق خودت دست خود هست جاه
به دل فقر گفت و از آن اختلاس	ز افساد و از فاسدان و فساد
از آن زشت شاه و از آن مکر شاه	ز دیوانگان و به قدرت به جاه

از آن قـبض آزادی و دسـتگاه
 همه قدرت از آن تنی هست شاه
 ز بیداد در این زمین و زمان
 ز دیوانگان مست قدرت فغان
 ز آن زشتی و از کـثری و ز کاست
 از آن خیل انسان که دور از صفا است
 به زندان و در حصر و آزاده‌ها
 همه سیاسی مرامان به ضد تو شاه
 از آنان بگفتا و خود حصر کرد
 به زندان شاهی و در حصر کرد
 دو تن بود و آن دو پر از فکران
 یکی اردلان و دگر ارسـلان
 بگفتا چنین اردلان این سرا
 همه تشنه آزادی و نیست شاه
 چنین گفت آن ارسـلان ما به راه
 دو تن قلب زندان و گفتار کرد
 همه جام جم را دگرگون به جاه
 بگفتا که ایران شود راست راد
 ز راه رهایی و فریاد کرد
 همه کاستی را دل آن جفا است
 ز راه رهایی و فریاد کرد
 بگفتا که ایران شود راست راد
 همه کاستی را دل آن جفا است
 اگر جام جم را بتان شکل کرد
 همه جان آن قلب آزادگی است
 بگفتا چنین اردلان ذکر کرد
 رهایی نها و به جاودانگی است
 یکی روز او را ببرد فغان
 همه روزها بر آن فکر کرد
 شکنجه کند جسم را روح خوان

دگر روز آن ارسلان و به راز
 سخن‌های از دل و در قلب حصر
 یکایک نفس‌ها در آن گفت داد
 همه گوش تا گوش از اردلان
 شده اردلان جمع انسان مراد
 دو تن قلب زندان و حالانسان
 یه زیباتر و او سخن در رها است
 دو تن باهم و هر دو تن در عزا
 به عزم و به جنگ و به فریادشان
 همان بذر را او شکفت و به دشت
 صدایش به زندان فراز و رها است
 چنین گشته آن اردلان رادمرد
 و آن ارسلان قلب زندان و کاست
 به زندان پیامد برون آن دو تن
 بدیدار دیوار فرو ریخت کار
 برون آمده حزب از آن تو داد
 همه جان و تن را دریدند باز
 پیامد به میدان و سیلی به بذر
 چنین آمد و بذر را شکافت
 سخن‌های او آن مریدان خان
 به آزادی و راه آزاد داد
 شنید از سخن‌ها و افکارشان
 بگو اردلان شد مراد و خدا است
 به یک راه دل آن تو بیدار خواب
 همه جمع انسان به دیدار جان
 بین خرمن گل به دنیای گشت
 هزاران و میلیون شناسد که خواست
 شده راه آزادی و راست گشت
 از او هیچ در این جهان نیست راست
 همان اردلان ارسلان و گزند
 پیامد برون شاهدار ایلدار
 به فریاد و بر داد و بر تیرداد

برون و شده رهبر آزادگان
 و در بین آن ارسلان گم به دور
 شده رهبر آن اردلان پیشدار
 به میدان و در جنگ فریاد راه
 همه حزب انسان به میدان راد
 همه جان به کف در پی و پشتکار
 همه جان آن اردلان ارسلان
 به زندان بیفتاده آن ارسلان
 که او رهبر آری بر آن حزب بود
 یکی اردلان رهبر و راهکار
 ز هم دور و از هم نداند خبر
 و جنجال در خاک ما این سرا
 نفرها همه پیش در جنگ بود
 از آن حزب او راهبر گفت تا
 همه تن به میدان و در شور راه
 همه با هم و قلب میدان و شاه
 به حزب رهایی و او پیش خوان
 ز مرئوس و رهبر شدن او چه دور
 همه راه و دنیا بر آن پیش خار
 به آزادی آزاد در پیش خواه
 برای رهایی و فریاد راد
 رهایی گزیند بر این نیش دار
 به راه رهایی و در پیش ران
 ولیکن به قدرت شد او اردلان
 گرفتند به زندان بر او زشت بود
 و دیگر چنین ارسلان بسط داد
 همه راه خود پیش دارد نفر
 به میدان و در انقلاب و فرا
 ز آزادی و راه بر خلق بود
 به میدان رسیدن به آزاد راه
 برای رسیدن به آزاد جاه
 ضعیف از همه قدرت دیرگاه

ندارد دگر شاه او را به جاه	برون دارد او را ز این رزمگاه
و جمع همه آدمان پیش خواه	به آزادی و بسط آن دادگاه
کسی راه را او فرو دارد آن	به راهش به آن پایمردی و خوان
همه یکدلان یکصد در فرا	برای رهایی و در باده‌ها
تکان می‌دهد جمع انسان بمان	به راه خودت باش و این را بخوان
و امروز و آن انقلاب کذا	بیاراست ایران ما را ز کاست
بیامد یکی رهبر و دورشاه	شد او شاه ایران و او شاهراه
همه تن سخن‌های او در کذا	به کذاب‌ه لفافه او در عزا
شنید اردلان راه او را بخواند	به دور از خود و خویشتن او براند
که این نیست آن راه آزادگی	همه گفتن او عباد و از بندگی
دروغ است راهش و پوشالی است	همه راه او کذب و تو خالی است
همه جان او قلب حصر سرا است	بریدن نفس او رهایی و خواست
همه دور از ما و از باور است	بیاراست بر حصر و دون آور است
نباشد به راه من و خلق تا	که او مرگ و اینان نگون آور است
در این بین افکار او ازدیاد	بیامد سخن از نفر پست زاد
همو شاه گشته به ایران زمین	همان خون و ملای و ملای کین

همان مرگ راه و همان قتل گاه	همان زشتی و کینه دار از تو شاه
بگفتا بیا جمع ما اردلان	بشو نائب ما امام زمان
بیا قدرت از تو به راهی که راست	همه جان ایران برای تو خواست
بیا شاه شو قدرت از تو خدا است	تو صاحب به جان و بر این بیشه ها است
شنیدا چنین اردلان مست شد	ز قدرت شنید و دلش منگ شد
یه سو راه بوده و بر آزادگی	یکی قدرت و راه دونمائیگی
همو نیست در راه ما نیست شاه	و او پر کثری و به زشتی است شاه
نبود آن همه راه ما این به کاست	همه جای ایران به خود او که خواست
مناروزها را به شب کرد یاد	به زندان و حصر از آن سینه خواست
چه روزی بود این همه روزها	چه شد بر من آری چه شد مست شاه
همه جان دنیای من رفت راه	به زشتی کثری و به این سینه شاه
به دل دارد او صد دلا داده ها	از آن جنگ دیروز و آن شاهراه
از آن روزگان دیروز و ز ما	ز بیداری انسان و جنگی به شاه
و این سوی بر او همه جاه بود	شده قدرت او چنین شاه بود
همه خاک ایران به زیر دو پای	منم شاه و بر این نسان های جای
من از هیچ بر تخت و آری نشان	بشم پادشاه و به دادی کشان

همه جان ایران رها دار پای	همه خاک در پیش و جاه است جای
ولیکن نه این راستین نیست راد	قضا اینچنین قلب دیدار شاد
مرا ره ندارد بر این راه رفت	به حکم من آری قضا ضعف ضعف
نتاند به آن خاک را پاک کرد	به آزادگی راه را ساز کرد
که این خانه از پای بستش خراب	نتاند که قانون آن قلب خواب
من از هیچ و بر هیچ خواهم رسید	به اسباب بازی شاهانه دید
ولیکن دلا مست آن قدرت است	ز شاهی خود او چنین فرصت است
توانم همه خاک را دارم آن	که زیر دو پا و شوم مست خان
مرا قدرت را دارد اینسان به نور	و شاهی شوم شاه بر جان غرور
نتاند گذر از چنین اردلان	بیامد به راه تو ملای خان
شد او نائب شاه و او شاهراه	شده کاسه لیس خدایان هار
به قدرت همه نور و آن زور کاست	از او هیچ مانده به دنیای خواست
به قدرت کند امر او در فرا	و قدرت دگر بر تو عرش و به راه
تو فرمانبری و تو فرمانده راه	همه در دل آن حقارت به شاه
شده شاه و شاه دگر شاه خواه	اسارت کشیده دلش را به راه
ز خود دور او مست آن قدرت است	شده راهدار و در این رخصت است

به فرمان شاه می‌درد جان ما	شریک چنین کشتن راه شاه
همه تن پر از خار و در تنگ‌راه	به زشتی دیروز برگشت شاه
و صد برتر از آن دگر روزها	خودش گشت خشت چنین پایگاه
به جوخه به میدان و در تیربار	به دیدار او بیند آن اقتدار
به زندان و در حصر در این تیرداد	هزاران نفر طعمه بر مرگ زاد
به زندان و در قلب آن بیشمار	چه بسیار از قلب انسان به دار
و او شاه این سرزمین گشت شاد	به زندان و قصری که خود ساخت راد
همه بیشماران و آویز دار	بگفتا بیا اردلان نامدار
همه جمع اینان به ما در شکار	به کشتار اینان شود راست دار
بیامد بدید و لبش خند بود	ز قدرت همه مست و دربند بود
به جمع همه عاشقان قلب‌دار	یکی را شناسد که او کیست زار
بیند و لبش به لرزین فتاد	به مرگ رهایی و در حصر زاد
چه نامی چه نیکو چه زیبا است یار	بین اردلان را به چوبست دار
نفس می‌خورد خنده را می‌درد	به قدرت همه جان خود می‌درد
به جهل و جنون گوید از این که یار	به پرواز آزادی‌اش در قصار
دگر بار گفت و دگر بار خواند	به پرواز آزادی‌اش در حصار

چه مست و چه ننگین و چه شاهکار به فریاد خود خویشان در حصار

متوالی

برده دختر را درون حفره‌ای آن زشت رو

سرد و تاریک پراز خوف است آن تن زشت رو

می‌نشیند روبروی دختری بی‌دست و پا

او به زنجیر است و در حصر همان تن زشت خو

نم نمک آرام نزدیک است و آن تن بوی کرد

عطر او را داد بر جان و به جانش زور کرد

حمله بر جسم همان دختر که تن را می‌درید

مرگ را بر زندگی با جان دل او می‌خرید

دست‌ها می‌لرزد و اشکان به خونش جاری است

صدهزاری نام یزدان را به افرا می‌دمید

دست او خنجر به جانش ترس را فریاد بود

خون ز تن جاری و جسم و آن تنش را می‌برید

باز هم فریادهای دختری در ترس بود

آن نفر جلاد با آزار او تن می‌برید

دست در تن پوش و جانش را به عریانی فتاد

دخترک فریاد زد بر هر تقلا می‌درید

صورتش نزدیک کرد و با لبان اشکال خار

ضربتی بر صورتش آمد جهانها می رهید

پر جنون تر ایستاد و روی در آن روی ماه

دست بر جسمش زند جان و همه جان می درید

بر زمین کوبد همه جان تو دختر رای شاه

بر تقلا دخترک بر جان و دنیا می جهید

جسم را انداخت بر رویش زمین فریاد کرد

دخترک گریان سرش را کوفت و هی داد کرد

بر تنش می تاخت و جانش پر از فریاد بود

دستهای بسته را با تن تقلا باز کرد

قدرت آن دیو رو بیش از توان اوی بود

دستها خونی و دستانش به پشتش تاب کرد

بر تن آن دخترک او می‌درید آن جسم را

صدهزاری گفت و یزدان و خدا بی‌خواب کرد

پاکی و آن تن بکارت را به خون دریای کرد

قطره‌های اشک دختر بر زمین سیلاب کرد

آن نفر جبار و دیوانه پر از آن زورها

جان دختر را درید و بهر یزدان آب کرد

جسم بی‌جان به روی اشجری افراست او

از چنین کردار خونین او خودش را شاد کرد

روی آن افرا تنی زیبا است آن تن پاک بود

جان او پاکی و جسمش طعمه‌ی یی‌داد بود

ناله‌های این تن خونی و این تن زشت خو

آبرو و وجدان انسان گریه کرد و داد کرد

او که آرام است جانش پاک‌تر از پاک‌ها

پاکیِ تن ذره‌ای باشد که جانش پاک ماه

روی آن افرا بیارامید و دیگر جان ندید

این همه زشتی و انسان و همه ظلمان ندید

اینچنین خاکی که در آن مرد آن تن پاک ماه

قوم ظالی بود و قوم دال در آن دورها

آن تن رنجور از قوم و دل آن ظال بود

آن یکی جبار از قومی که اسمش دال بود

حال یک تن از دل آن قوم دیگر ظال مرد

قاتلش از قوم دیگر از دل آن دال برد

حال گر اخبار این دیوانگی اظهار بود

نای جنگی پیش و صورش در دل آن کار بود

یک تن از قوم و دل ظال آمده در پیش راه

بیندا آن تن به دار آویخته آن پاک ماه

آمده در پیش فریاد و هزاران داد کرد

گفت هی اذعان و هرچه داشت را فریاد کرد

کشته تن را جسم عریان روی آن افرای دید

پاکی اش را کشت جانش تاب تن فریاد نید

آمده در پیش آن ظالان به روی پاک ماه

جسم خونینش به پایین آورد او راست راه

پیش تا پیشش هزاران کلبه آنان بیش بود

دور تن پوشید و بر رو شانه‌ها در پیش بود

زیر خاکی بود و جسم خون و خونین پاک ماه

جمع ظالان دور تا دورش به تکریم است آه

شیخ گفتا چیست آرامید این جان تاب نیست

دختر قوم مرا کشتند آن بد کار کیست

قوم دال است و همه جان‌های اینان زشت رو

پاکی و عصمت ز ما را او دریدا زشت خو

بایدا در شور حق و زشت رویان صاف کرد

کشت آنان را به آتش در دلش فریاد کرد

شور در جمع همه ظالان و این را شیخ گفت

هر نفس جانش برای کشتنی را ساز کرد

جمع ظالان یک نفس فریادها ایراد کرد

کشتن هر دال را بر جان خویش احساس کرد

شیخ گفتا روز دیگر روز آن مرگ است زود

کشتن دالان به روی آدمیان ابراز کرد

هر تنی از آن پلیدان دید باید کشت زود

بر کسی ناید که رحمی جمع آنان خواب کرد

یکدل و فریادهای ظالها در اوج بود

یکصدا کشتار دالان را همه فریاد کرد

یک تنی آمد به دستش داشت آن تن فرد را

داد زد این بود آن قاتل که عصمت خار کرد

پیش آورده به روی شیخ او آن جسم دید

خنجری آورد و در قلبش به جا جای کرد

این سرای دال رزم است و بدینسان شیخ گفت

شادی و فریادهای ظالها بیداد کرد

از چنین روزی گذشتا و همه تن ظالها

در پی کشتار دالان آمده در پیش راه

هر که را از قوم آن تن دید او را زار کرد

کشت جاناش را درید و هی به هم ابراز کرد

روی آن اشجریکایک آدمانی خشت بود

هر یکی بر دار و آن دیگر به رویش کشت بود

کشتن دالان برای ظالها آن ذکر بود

آن دعا بود و ثنا بود و نمازی بکر بود

آن همه دیوانگیها یک به یک در پیش رفت

کشت یک صد تن هزاران اینچنین و بیش رفت

دال‌ها پر خشم در این جنگ آنان پیش رفت

یک از اینان صد از آنان صد به صدها پیش رفت

آن قدر از هم پر از نفرت پر از فریاد بود

هر کسی دیدند کشتن بر دلش در راه بود

یک به یک در گور در قبر است آن تن مرگ بود

کشت هر تن را و قتل‌عامی از آن درد بود

روی دیوار و به روی اشجران و پیش راه

یک به یک اجساد آویزان به روی پیشگاه

هر تنی را کشت آن جان‌های دیگر جان ربود

از یکی صد قیم و آن قیمتش مردار بود

جنگ آمد پیش هر تن می کشد جان دگر

کشتن آسان پیش آید مرگ آید بیشتر

هر تنی مُرد و هزاران جان دیگر مرگ بود

کشتن یک جان به جان جمع جانان مرگ بود

روزی از این روزهای پست در آن پیش راه

آمده در پیش از دالان یکی را پیشگاه

راه می رفت و بر این دنیای زشتی نال کرد

گفت اینسان کشتنا بهر چه را بیداد کرد

تازگی آن تن برادر را ز خود او دور دید

فکرهای کشتن ظالان به رویش نور دید

آمده در قلب جنگل تا بجوید اوی را

شاید باشد نمرده آن تنی را خواستگاه

پیش در پیش و به روی جنگل او اینسان رمید

رفت تا جوید برادر را جهان را زشت دید

در پی این گشت و در راه چنین او جست جو

آمده بر گوش او آن تن صدای زشت خو

گوش‌ها را تیز در جستار آن بی‌تاب کرد

این صدا از چیست قلبش بی‌امان فریاد کرد

رفت در پیش و به روی آن صدا کز دور بود

راه او بگرفت و در جانش همه فریاد کرد

آن صدا از ضجه‌ها آمد درون غار کوه

یک به یک فریادهایی بی‌امان افراز بود

با تپش در راه او با جان خود در پیش بود

می‌دوید و روی بر آن غار و اینسان دیو بود

دید از ظالان یکی مرد است او در غار بود

دختری را ضبح پاکی و خدا جبار بود

ظال مردی دارد او جان دگر را می‌درد

دختر ایل خودش را اینچنین او می‌درد

سوی آن تن مرد رفت و مشتهایی روی کوفت

ضربتی بر زشت تن بر زشت خو آن جسم دوخت

تا زمین را خود کشیده دور در آن دورها

تا تواند ضربتی بر پشت و او آن تاخت کوفت

دختر بیچاره خود را جمع از آن زشت شاه

خالق دیوانگی را شاه گفتا یا خدا

دال مرد از روی تن جامه به سوی اوی داد

خود پوشانید و از آن معرکه او دور باد

رفت در کام و دل جنگل که او را دور بود

رفت تا جوید برادر را در آن در شور بود

آرمک برخاست آن دختر به روی و پیش کوه

دال بودن را نداند جان و تن آرام روح

مرگ آور

در خیابان راه می‌رفت و به راهی پیش بود

از جهان دور خود ناگاه او در خویش بود

تازگی دعوای سختی با پدر کرد است او

جان او پر خشم ذهنش در دل تن خویش بود

چارچوب هیکل افرا او در خویش داشت

سینه‌ای ستر جسمی همچو سنگ و بیش داشت

روز خوبی در دلش این روز این جان راه نیست

ذهن او مخدوش و جانش در پی این کار نیست

می رود سالانه سالانه به پیش و راه رفت

فکر و آشوبی به جانش در پی آن کار رفت

می رود در پیش و فکرش در جهان پیش نیست

در پی فریادهای روز پیشین دیر نیست

آن قدر پر خشم بودا کز یکی فریاد او

می تواند آتشی و خرمنی را سوخت زود

با همه فکر پر از خشمش به روی پیش رفت

او رسیدا کوچه‌ای در عمق آن بر زیر رفت

رفت و بر دنیای پیرامون نگاهی کرد زود

از همه صورت گرفت و او به سرعت پیش رفت

یکه تنهایی نشسته بود او در گوشه‌ای

صورت گلگون سیل کوچکی و گونه‌ای

از همان دور او نگاهش بر نگاه او است داشت

بیند او را بر نگاهش چشم دوزد روی خواست

گفت او من را چرا این گونه بیند کیست او

در پی پوچی به چی او دیده را او نیست روی

زیر لب آن تن نشسته حرف‌هایی یاد کرد

چشم بر چشم همو او ناگهان فریاد کرد

با همه اعصاب مخدوش و جهانش خشم بود

داد زد فریاد زد ای هرزه ای تن زشت روی

صورتش شاد است و بر خنده لبانش پیش برد

آن قدر خشمش به پیش آمد که دنیا نیش خورد

ضربتی کوبد به صورت آن لبان را هیچ دید

او زمین افتاده و آتش به جانش پیش زید

با سرش خورد است بر سنگی و خون در پیش بود

بیند او را آتش جانش دگر در بیش نور

زل زده بر چشم‌های بسته بر آن تن مرد زیر

خون به دورش حلقه بسته روح از جانش پرید

جان و تن پر بیم از خشمش نمانده هیچ رو

جای آن ترس است و ضربانی به دل داد است او

دور آن را حلقه‌ای از آدمان بگرفت زود

گفت کشتی او که جانی در تنش او نیست نور

پر تنش با هر تپش قلبش به آتش می کشید

گفت من جان کشته‌ام کابوس این تصویر بود

گفته جمعی تو نکشتی آدمی را هیچ گاه

جان بیماری ربود مُرد او در پیشگاه

او ز دنیا هیچ در جانش همو دیوانه بود

طفلکی آرام و گاهی او مقصر چانه بود

این خبر را پیش بردندا به سوی آن پدر

او شنیده مرده طفلش وای او دیوانه بود

جان و دل ریزد زمین و آه فریادی کشید

از برای مرگ جانش او همه تن ناله دید

هر چه صحبت روی او هر تن به رویش پیش برد

او به تکرار آمد و تکرار آن را چاره بود

یاد آن روزان پیشین روی او در پیش بود

کودکی از روز اول اینچنین نالانه بود

در همه روزی که او در پیش بود و پیشگام

نالهایش بر فلک بر جان دنیا خانه بود

قلب کوچک داشت در جانش به فکر حیل نود

او همه پاکی و بر دنیا زشتی جهان دیوانه بود

دست در دستان پدر می داشت او می رفت زود

گر زمانی دور ماندا او همه جانش بسوخت

لحظه ای از هم به دوری و در آن جان تاب نیست

بایدا هر ثانیه با هم دگر بی تاب نیست

آن پدر عمرش به سامان همان جان داد او

بی مهابا در پی جان و هموزان زاد او

هر چه در روز و به پیش آمد از او جان ساخت او

با تلاشش خانه ای از مهر و از آن عشق بود

طفل او بیمار و لیکن قلب او دنیای راد

آن پدر از دیدنش هر گاه او را هست شاد

هر زمانی تن به رعشه در زمین و لرز بود

آن پدر گریان به طفلش گیرد و در زجر بود

آن پسر با این پدر با هم یکی و مست بر

بر هم از دوری ندارد هیچ تابی هیچ سر

روزگارانی که او بیرون و اینسان پیش بود

بازی و شادی بکردا شاد از آن بیش بود

یاد آن روزان دیرین اشک آمد چشم زود

بر اتاق او نظاره کرد و آتش خشت سوخت

هر کلامی را بر او گفتند او را می شنید

باز تکرار و به کرار این تلاوت می گزید

آن پدر گاهی شنیدا این که او را زشت گفت

گاهی از خشم و به خنده سیر را در پیش برد

آمده در آن اتاقی او نشیده دیر دور

خاطرات آن پدر در پیش او را بیش بود

من تو را اینگونه در دار جهان آورده ام

این تنم تنهای جانیت را بدینسان رانده ام

من به تنهایی از آن دورم که دیگر یار نیست

نارقیقا من به تنهایی و جان اجبار زیست

دست‌ها بسته به روی و او بدینسان پیش بود

پای در زنجیر و اینان در دل تکییر بود

مادرش فریاد می‌کردا پسر ای مست رو

مرگ من مادر نیستم اینچنین بر حصر خو

آن پدر آغوش می‌دارد پسر را اشک ریز

این چه فرجامی که دنیا را بدینسان رشک دید

آمده در پیش مردی کز دلش آن مهر نیست

جان او آتش همه خشم است قرمز چشم دید

روی پایش ضجه‌ای فریادها را او ساز کرد

بر منا بخشا که طفلت طفل من پرواز کرد

آن نگاه خشم دار و آن نگاه ترس دار

آن یکی نالان و آن دیگر به فکرش هست دار

زیر آغوشش گرفته مادری را نیست زور

هی زمین افتاد و هی برخاست هی افتاد او

پر تنش پر خشم پر ترس است آری آن پسر

مادرم آرام باشی هیچ حرفی نیست او

یک به یک در پیشگاه آن عدالت خانه دور

عادلی کز مرگ او جان همه را داده بود

آی ای عادل همه جان مرا اینسان ربود

او سر بیمار فرزند مرا در خون به رود

او چنین کشتای فرزندی که او بر هیچ کس

هیچ آزاری نداد و او که بیمار است بس

او دگر در جام دنیا هیچ وقتی نیست بود

و اشد آن مجازاتاً به قاتل خواست زود

مادرش فریاد کرد ضجه‌سرایی داد کرد

آتش آن التماسی که جهان بیداد کرد

آن پدر آتش به جانش سوخت تن فریاد زد

پاسخ هر احمقی جوخه ز دار از داد کرد

هر یکی فریادهایی و همه عادل شنید

این عدالت گریه کرد و نام خود را او درید

ناگهان عادل سخن گفتا بگو آخر کلام

جام جم در پیش و این چرخ فلک گوش است خوان

با تن لرزان و پاهای نزار او راست نیست

لیک بر پای ایستاد و نغمه از آغاز چیست

من نمی دانستم آن تن ضعف و او بیماری است

شب سحر خوابم همه کابوس و آن بیداری است

رو به سوی مرد کرد و چشم در آن چشم دوخت

گفت من بد کردم و بد با منا نکرد خوب

من همه عمرم غلام کوچکی باشم به پا

تو پدر باشی و من اینسان ببخشا پیشگاه

مرد با فریاد و با کینه به جنگش رفت زود

او اشد آن مجازاتان به قاتل خواست زود

قاضی عادل همه عدل خداوندان زور

گفتنی اعدام بر چوب است بر آن دار کوب

آتش آن انتقام و کینه در وجدان او

سر کشیده شعله‌هایش جان انسان‌های سوخت

در دل زندان و هر شامی که او برد است روز

التهاب چوبه‌ی دار و به مرگ آورد زود

فکر بر دار و به دار آویختن او را که کشت

از همه جان‌های چه چیزی ماند او تنهای خفت

باز هم فریادهای او در این شاهی که خفت

باز هم چشمان بیماری که بر او داد گفت

مرد تنها در اتاقی ساکت و آرام بود

چشم بر عکس و رخ فرزند خود آرام بود

گفت ای جانم کجایی عاشقت بیمار زید

تو در این دنیا نباشی مانتان او رای دید

یادت آید با هم از زشتی پلشتی دور بود

عشق من تاوان این عاشق کشی را اوی زود

می دهد جانش بگیرانم همه جانش پلید

بعد آن آرام باشم در صدا جانش پیید

رفت در پشت در و در را به سویش باز نا

نالههای مادری اشکان به جاری هست راه

من تو را دارم قسم بر اهل بیت و بر خدا

جان فرزندم ببخشا بر من خونین نگاه

تو پر از دردی و می تانی مرا درمان شوی

دیگری را چون خودت بر دردها مهمان شوی

آمده یکبار و صدبار و به تکرار است راه

هیچ باری او جوابی ندارد از آن دورها

او فراخوان دارد و رفت است تا در پیشگاه

انتقام خویشتن خالی نشاند خویش خواه

دستها از پشت بسته روی آن پای است او

حلقه‌ای از ریسمان بر دور گردن بست او

مادرش بر پای او افتاد و هی فریاد کرد

من کنیزت جان من بخشا و هی اصرار کرد

مرد اما سرد و یخ از او نگاهش کرد دور

آمده بالین آن تا انتقاما بست زود

چشم‌هایش خون گرفته آتش آن انتقام

جان او را سوخت در دام فغان و دردخان

اشک‌های آن پسر با عجز او فریاد کرد

جان من بخشا خدایا توبه را آغاز کرد

گو همه جانم پر از صدها غلط بود است راه

تو ببخشا جان من را و دگر پرواز کرد

چشم‌ها در چشم و با هر قدرتی او ضرب بود

پایه‌ای افتاد و مرگی در جهانی درد بود

ضجه‌های مادر و آن چرخ خوردن روی دار

دیدن این‌ها و آن آتش به خاموشی فتاد

لحظه‌ای آرام گشتا از همه کین انتقام

آتشی را کز درونش جان او آتش گشاد

رفت او سرمست از این کشتن و از انتقام

شعله‌ها خاموش شد خاکستری بر جای ماند

روزهایی اینچنین او شاد بود از کار خویش

از چنین تاوان که قاتل کیست آرام است بیش

حال کم کم فکر آن فرزند آمد پیش دار

روزگارانی که دیگر نیست او در هیچ کار

دید حالا باز هم جایش به پیش خالی است

نیست در آغوش او جانش ز دنیا شاکی است

نیست دیگر قاتلی کز بهر آن بیدار بود

کشتنش آن آرزو دیگر برایش نال بود

نادم و نالان و بی کس او نشسته پیش راه

صورتک‌هایی به رویش آید و او هیچگاه

کیست اینان این چنین کابوس او فریاد کرد

کودک است و زن بود اینسان چرا بیداد کرد

این همه تصویر بر رویش شناسان ترس کیست

این همه فریاد از بهر چه آورد است زیست

آن همه چشمان پر اشک و تمام ضجه‌ها

مادری فریاد کرده آن همه در گوش‌ها

روی داری چرخ خورد و صورتی از پشت رو

دید فرزند خودش بر روی آن دار است او

ضجه‌هایش پای او را دست از دستان کشید

اشک ریزد پای او را خون به زانویش رسید

داشت او یک تن به دستانش گلویش را فشرد

چشم در چشمان او چشمان پسر بود است مُرد

پر جنون و هزل گو چون یار خود دیوانه بود

آن قدر کابوس دیدا هر دمی در خانه بود

روی تختش او نشسته چشم را بر آسمان

زیر لب نجوا کند تا گوش دارد ساربان

ای خدا من خشم و پر کینه دلم ظلمانه بود

من بکشتم آدمی را قتل و قاتل بانه بود

تو مثال من پر از خشمات نوشتی کیش را

این همه قانون برای خشم آورد است شاه

ای خدا من بدبُدم ای کاش این قانون نبود

تابه کشتن قاتلی از قاتل دیگر مرور

مور

آن ملک مورا پیامد پیش در راه جهان

رهسپار لانه‌ای گشتا به پهنای زمان

در زمینی سخت جایی جسته بودا خویش ران

در پی تشکیل قومی بر پیامد خویش جان

گام اول آن زمین را حفر کردا پیشبان

تا که قصری او بیاراید به رویت پیش‌خوان

سخت مشغل شد به کار خویش تا راه پیش

قومی از موران به بار آورده او در پیشگاه

آن زمین را سخت کنده و به کار خویش بود

از همه همت برای کردنش در پیش بود

با دو دستانش بزد خاک کنار و نیش بود

با همه دندان و جانش او بدین هم کیش بود

با تلاش و سختی سخّانه کوشیدن به راه

این ملک قصری بپا آورده با دستان به راه

او خودش کند و به قعر این زمین در پیش بود

کند و در قلب زمین قصری که آن از خویش بود

بعد از آنکه این زمین را کند و در شکل نخست

دور او جمعی از آن موران به دورش بیش بود

آمدند و دست در دستان هم در راه خویش

آن چنان قصری بیارایند و دارد جام بیش

هم به هم با هم به دل یک در چنین مستانه راه

عزم را جزمی که با آن ساختن باید فرا

از دل هیچی به زعم خویشان با هم قسم

قصر زیبایی کند آن اتحادا تن به تن

در سر آخر گشت این لانه برای موریان

خانه‌ای کز بهر آن قومی پدیدار از تنان

از همه راه آمده در پیش جمع موریان

جملگی در فکر دارد پیش بردن روزیان

آن ملک آن تن که در این خانه او همکار شد

بهر سازش بر چنین قصری چنین در کار شد

او شدا بانو نخستین در چنین حق رانه شاه

او شدا مادر به جمع موریان بی پناه

قبل کنند در دلش باری و در تن خویش بود

بهر این نوزادها باید که جمعی پیش بود

این همه مور جوان خواهد به پیش و بیش بود

تا که قومی سازد از بهر همینان پیش بود

باردار است و ملک در گوشه‌ای بنشست او

جمع موران از دل دردش همه دلگیر بود

هر که هر چه در توان دارد بیاورد است زود

تا ملک را از گزند دور و اینسان دیر بود

اجتماع موریان با هم یکی شد پیش راه

در برابر دشمنان با هم یکی و نیر بود

جملگی با هم برای یک هدف آن زیستگاه

تا خود و دنیا و بیش از خویش هم در پیش بود

آن ملک حالا دگر زور زمین دار است بار

باید آن سیل جوان را پیش دارد پیش زود

بر زمین بنشسته و حالا دگر آورد یار

آن یکی در جمع اینان بیشتر از خویش بود

موری آمد سر سیاه و دم سیاه و لیک خوان

جسته‌اش بیش از دگر موران و او در پیش بود

آمده دنیا که با کارش جهان را پیش دار

تا به عزمش هر نفر از مورها در گیر بود

او همه دنیا به کار خویش در او پیشگام

با همه جانش تلاشی کرد و او تک تیر بود

از همان روز نخستین آمده در پیش راه

تا که دنیا را به تغیر آورد در گیر بود

می‌رود بیرون و با آن دانه گندم او به راه

از خودش بیش است و سنگینی به جان خویش بود

بر تن و بر دوش او اینسان کشد آن جسم را

با همه تاب و توانش در پی آن نیر بود

دل به کارش او سپرده با همه جانش به راه

تا که همنوعش از این کردار او تدبیر بود

بر تنش دارد به سنگینی کشد تا آن سرا

موریان را جملگی محتاج دیگر نیز نود

او به هم و با تلاشش ساخته لشکر فرا

آن همه بُرد است او بیند مثالی نیر بود

از سر کار آمده مشتی نبات آورده جاه

جمع اینان از تلاش او به خود جان سیر بود

بعد فارغ آمدن از کار بیرون او به کار

او به راه دیگری اینسان به خود درگیر بود

از حصاری سازد و این خانه را او در پناه

آورد تا هیچ تن فکر چنان شب گیر بود

صبح‌ها رفته به باغ و آورد از غله‌ها

شب به کار این پناه خانشان درگیر بود

خانه‌ای سازد که در آن هر تنی بودا خراب

بر دل آسایشی منزل کند او شیر بود

از همه جاناش گذر می‌دارد او این مست ماه

تا که دنیای بهی سازد برای مورها

این تنی مور است و باید همنوعش را نور کرد

با همه جاناش جهان او چنین پر نور کرد

بی غم از دنیا نباشد غم بدارد از جهان

آن که پر درد است و درمانش چنین او جور کرد

روزگاران را گذر دارد به روی مورها

تا زمستان آید و سرما به روی و پیش‌ها

فصل سرما است و قحطی فصل جان‌کندن به راه

جمع موران جمع دارد غوطه‌هایی از غذا

حال روز سرد و سرما است اینان خردگاه

از دل سرما و از فقدان غوط است و غذا

روزگاران را گذر می کرده و افسوس ماه

بیند آن جمعی که در حال تلف خوردن غذا

وای نتوان من چنین بنشسته آری در سرا

بایدا کاری کنم باید به پیشم پیش راه

لقمه‌ای در کام نتوانم گذارم هیچ گاه

تابه غوطی آورم بر جان این هم کیش‌ها

مور مادر پیش رفت و پیشگامان قصه‌ها

تابه سرما غوط آورده مهیا پیش راه

در دل سرما برون رفتن همه در پیش رو

جان ما بنشین نخواهد رفتن آن هیچ گو

بایدا رفتن تلاشی عزم ما را تازه کرد

این جهان را از برای خویشتن آن خانه کرد

رفت سرما سخت بر رویش همه جانش درید

سخت لرزید و به پیش از پیش تر حیران دوید

کو کجا باشد غذایی از برای مورها

باید آن را من بجویم دست پر باید به راه

رفته در جست و به جوی ذره‌ای جو دید او

بر دلش گیرد بتازد بیش او در پیش رو

رفته بر جمع همه موران که حیران بیش بود

بیند او با کار خود برپای خود بر خویش بود

بار دیگر رفت در سرما و بازم پیش راه

او به غوطی آورد جان همه را پیشگاه

پشت او صف بلندی آمده تا آن کند

بر تلاش خود همه جام جهان اذعان کند

رفت هر تن پیش و بر دوشش همه جو زیر بود

دست در دست همه آن حلقه از زنجیر بود

شاد و خوش بودند از دارایی این موریان

او شعارش کار بیش و کار کردن خویش بود

فصل سرما در گذر با آن رشادتهای یار

جملگی آن موریان بر کار خود درگیر بود

بار دیگر فصل کار است و به جمع آورده نان

تابه سرما غوط بر جان همه تن نیر بود

یک به یک بیرون شدند و در پی کار و تلاش

آن یکی مورینه در پیش و در آن تصویر بود

او همه سالانه سالانه رود در پیش راه

می کشد او در نفس شادان و در خود گیر بود

تازه روزی بود اینان شاد او در شادراه

یار زیبایی بدید و بر وصالش نیر بود

جو به دوشش می کشید و زیر لب این را بخواند

می شود او را به دل آورده چون تدبیر بود

ناگهان آمد به رویش جسم سختی جان او

درد دارد جان و تن او سوزد و در مرگ بود

بی مهابا در گذر بودا یکی انسان به راه

جان او را درد داد و هیچ داند او چرا

سخت در خویش و به پیچ جان خود جانش درید

درد در جانش به خود می پیچد و آن قدر دید

دید دنیایی به رویش پیش دارد پیش ماه

با یکی یارش به پیش آورده او این قصه را

جمع موران در تکاپو و به جستن مور ماه

او کجا مانده چرا دیر آمد او در این سرا

یک به یک در پیش و در جستار آن مور سیاه

پیشگام و پیشبان و پیشراه و پیش خواه

آمدند و جملگی دیدند او را در مزار

او زمین افتاده در خاک و به خون بود از صدا

عزم اینان یک به یک با هم برای مور ماه

هم همه فریاد سر داد و مدد بر جان ماه

او به روی دوش آورده همه تن رهسپار

راه آن قصرا به پیشا دارد و در پیش راه

می برد او را به آن منزل که خود سازد به راه

خانه ای بر جان آنان کز دل تیمار خواه

هر کسی آید به پیشش روی ماهش را بدید

بوسه ای بر جان او زد جان و جامه را درید

آن ملک آمد به پیش دست بر پیشانی اش

او کشید و بوسه ای بر روی ماه او رسید

هر تنی تیمار می دارد همه جان سیاه

با هر آنچه دارد او در پیش می دارد فرا

آمده بالین او آن یار زیبا فکر ماه

با دو چشمانش به شادی خودش در زیر راه

جملگی موران به کوهی پشت و هم در قله‌ها

اینچنین هر درد را درمان آن تدبیر ماه

آن تنی کز درد دادن بر دل آن مورها

بی‌نظر بگذشت از درد همه تن دورها

رفت بر میدان شهری و رسیدا پیش راه

جملگی مردم به دنبال خود و در پیش خواه

چند روزی پیش‌تر مردی به زیر چرخ رفت

جان او دردابه خون بود و بدون حرف رفت

هیچ کس بر او نظر دارد که او پر درد بود

جان و تن را زخمی و او خون خود در غرق بود

یک به یک از او گذر کردند و او را کس ندید

در دل دردش به خون آمد همه جانش درید

هر تنی از او گذشتا هیچ گفتا کیست او

اینچنین در درد و درمانش چه باشد هیچ رو

آن نفر از او گذر کردا خودش دردی بداد

درد بر موران بداد و درد را تصویر بود

یک به یک بی آنکه بر او چشم دوزد پیش راه

در گذر بودند و اینها آن نشان تزویر بود

آن یکی آمد به پیش و لطمه‌ای بر جان او

از چنین درد دلش او شادمان و شیر بود

نالها می کرد و کس فریاد او را کس شنید

این همه خیل نسان آن جملگی شب گیر بود

سربه پایین آورد با درد او آهی کشد

هر کسی این آه را بشنیده از جم سیر بود

لیک آن تن جملگی ها در پس و در پیش راه

هر کسی بر کار خود مشغل به فکر خویش بود

سرد و آرام و به جان خود برد آن مرگ را

نالهایش ناله ی آخر به دنیا دیر بود

مرد آرام در دل شهری که در آن بشمار

سیلی از انسان به فکر خود به کار خویش بود

سرد و آرام و به سرما جان او تبار راه

راه جمع این نسان نالان آن شبگیر بود

اینچنین پایان خوش ناشد که دست اتحاد

جمع انسان را به پیش آورده لیکن دیر بود

دیر را بر زود آورده همه دنیا فرا

آورد تا جام دنیا را همه تغییر بود

حسب

چشم بازی بر جهان دیدار دارد او نگاه

بیند از آن دور این دنیا و هر چه یادگار

هر چه سرهای و پیر از نقش و نگار و چشم ران

بیند این دنیای را از آن فراز و در نهان

کوه والایی که قله دارد او بر آسمان

تاج او از جنس ابراست و به برفان تابران

آن قدر زیبایی از این دل طبیعت دید او

چشم او براق گشت از اینچنین دیدار رو

بر دل حیوان نگاهی اوفتاد و دید او

گرم و آرام در کنار یکدگر چون تار مو

آن یکی تنها است آن مادر به رویش داد جان

جان او را در تن خود آورد او پیش جان

آن یکی تنها و بی کس در دل دریا فرود

جمعی از اینان به دورش حلقه‌ای مستانه بود

آن یکی تنها گرسنه می کند جانش فغان

جمع حیوان تا که او را سیر دارد پیش خوان

بود جان از تن دریدن بود آن خونابه خان

لیک از شهوت نبودا از دل جبر است زان

چشم اینسان دید و پلکی در هم و در دور دید

بیشتر دارد توان چشمش چنین مغرور زید

دید دنیایی دگر در پیش آمد روبرو

جمع انسان دید و آمد در برش دنیای او

آن بشر بر پای خود راهی رود او استوار

عقل آذین تنش بود و به راهش پایدار

در دل گرما نشسته آتشی بر جان عطش

او دلش می سوزد و آبی نیامد پیشکش

جمعی از آنان به درد و گشنگی بود و خزان

جان و تن‌ها استخوان بود و همه جانش فغان

سیل دیگر گوشه‌ای سر مست شاد و سیر جان

لحظه‌ای بر فکر آن دیگر نبودا هیچ بان

کودکی با استخوان‌هایی زده بیرون به رو

جان او می‌سوزد از آن گشنگی بیچاره او

خاک از کف می‌نهد بر کام او را این خوش است

سیر کردن جان آنان را چنین انسان خوش است

می‌نشیند خاک این فقری که جانش را درید

بر دل خاک و به این طوفان به دریاها رسید

آرم و آسوده می‌میرد جهان را هیچ بود

از یکی صد تا شد و صدها هزاران بیش بود

مرده در خاک این هزاران تن به فقر و گشنگی

هیچ کس بر جان آنان مردنش از هیچ بود

در دل فقرند این انسان و بینان بشمار

مرگ بر تن فدیة دارد هیچ کس را هیچ دار

چشم اینسان دید و پلکی بر هم و در دور دید

از رخ چشمان او کوچک شدن را کور دید

دید انسان اینچنین عاشق به دنیا نیست حال

بر دلش دارد تو معشوقی و بر تن دید بال

پیشگامان می‌رود بر قلب عاشق او فرود

می‌ترواد عشق او دنیای را مستانه بود

او به آغوشی کشد از جان دنیا پر کشد

بعد از این همخوابگی‌ها او ز دنیا می‌رهد

در گذر او می‌گذرد در دار دنیا او گذر

هیچ از عشقش نمانده در برش از هیچ بر

ترک عادت می‌کند او می‌کشد آن عشق را

با اسیدی رویش مانده و آن جسم را

باز هم باران خون است و به باران سنگ‌ها

از حسد با عشق او با کینه او را کشت شاه

چشم اینان دید و پلکی بر هم و در دور دید

از رخ چشمان او کوچک شدن را کور دید

دید دنیا را به خون آغشته و در زور بود

جنگ در پیش و همه دنیای را مجبور بود

خون زمین‌ها بود و اجساد نسان در دور بود

لاشه‌ها بر روی هم کوهی و بر آن نور بود

آمده در جمع انسان بمب و ترکش شور شاه

جمعی از دستان به نزدیک همه پا دور بود

یک تنه بنشسته بر روی یکی از تیربار

رقص و اجساد نسان بر مرگ خود مغرور بود

یک تنه آمد به میدان و زمین‌ها صاف کرد

لاشه‌اش را تکه‌تکه در زمینی دور بود

خوشه‌های بمب‌ها بر مسکن انسان و جاه

مادران بی‌طفل و طفلان از تو مادر دور بود

بمبی آمد کز دلش تابی نمانده هیچ‌گاه

سرفه‌های خونی و مرگش به جانش جور بود

با یکی شمشیر سرها را بریدن رود خون

جاری و هر سر میانش زشتی و تن‌کور بود

روبرو هم تیر و ترکش از برای تیر شاه

کل این جنگا برای کسب قدرت دور بود

چشم اینان دید و پلکی بر هم و در دور دید

از رخ چشمان او کوچک شدن خون‌ها چکید

دید جمعی آمده در پای محراب از خدا

بر زمین دارد یکی حیوان و فریادش خدا

می‌برد سر را ز تن خون جاری و مستانه‌وار

اینچنین با خون خدا تقدیم دارد حوریا

پیشگامان در دل جنگل بکشتا سیل جان

کشت و خونریزی همه جنگل شدا محراب خان

سیل حیوان را اسارت برده و با چوب و درد

یا همو را برده دارد یا برد او را به مرگ

می کشد او را به کام این جهان خود پلید

می درد او می کشد آن جان و تن را او ندید

دخمه‌هایی را بنا دارد که در آن سیل جان

یک به یک سر می برد خون‌ها زمین و درد جان

جمعی از سلاخ‌ها در پیش در روی تو جان

جان او را می درد تا خویشتن باشد جهان

سر ز حیوان می برد تا روز دیگر او نفس

او بدون کشتن جان دگر هم زنده است

هر تنی در زندگی خود چه تن‌ها جان گرفت

کشت از خونسش بخوردا مسند از شاهی گرفت

چشم اینسان دید و پلکی در هم و در دور دید

از رخ چشمان او کوچک شدن خون‌ها چکید

دید دنیای نسان در خون و در خونابه بود

کشتنا بگذشت و حالا وقت آن دیوانه بود

دور تا دور پسر را گیرد آن دیوانه‌ها

از جنون آری بنا سازد به تن زنجیرها

بر زمین دارد پسر را جسم و جانش را درید

بر دل شهوت برد منزل و آن چشمی که دید

می کشد جسم نحیف آن زنی را مست شاه

می درد در خون بغلتاند به شهوت هست راه

یک به یک او را دریدند و به خورش غوط خورد

آن تن زخمی و او روحش ز جانش رای برد

آمده خونخوار قاتل بر تن آن مست ماه

طفل تنهایی که او شد دام این بد زشت شاه

بر تن زخمی آن کودک که کوچک بود ماه

آلت ننگین خود را آورد او زشت شاه

آلتش را کرده در کام تو ای مستانه ماه

او نفس را برده و از جام دنیا نیست جاه

چشم اینسان دید و پلکی بر هم و در دور دید

از رخ چشمان او خون و به خونابه رمید

دید انسان را که دستش آن تبر در دور بود

جان و تن از آن درختان را برید و شور بود

یک به یک جان گیاهان را گرفت زور بود

می کشد هر جانی از جانان و جانش نور بود

آمده در قلب جنگل آن همانا دستگاه

می برد یک بر هزاران جان آن اشجر چو ماه

یک به یک آن رودها را خون و آن دریا کثیف

خشک شد هر آب در دنیا و آن را کس ندید

انهدام این طبیعت از دل این شاهراه

نشر هر زشتی به دنیا و همینان کارگاه

هر چه والاتر رود این سیل انسان در فرا

می کشد جان طبیعت او مثال مست شاه

از همه زیبایی و آن‌ها نفس‌ها هیچ ماند

مرد دنیا و جهان را زشت‌تر از پیش باد

چشم اینسان دید و پلکی برهم و در دور دید

از رخ چشمان نفس ناید که او را مرگ دید

دید در آن دورترها جمع انسان پیش بود

جملگی بر پای یزدان بوسه‌ها از خویش بود

بر کف پای خدا می‌زد چنان بوسه که شاه

قلقلک بر جان او دنیا به خنده نیش بود

بر در دیوار می کوبد سرش را پیش راه

از خدا یزدان تشکر دارد او این مست شاه

بر تنش زخمی زند ناله کشد بر آسمان

ای خدایا ما تو را شاگرد چرا غم رسته بود

دست‌ها بر آسمان هر روز آنان در دعا

بر سجود و بر رکوع و این تنان را بسته بود

باز هم در پیش و در روی خدا مستانه‌وار

در عبادت می زند سر را به پای آن خدا

می کشد خود را همه دنیای را اینسان که او

بنده و عبد خداوند و چنین بدکاره بود

کشت خود را کشت دنیا را در این بد دیو راه

از خوشی و شادمانی خودش هم خسته بود

بارالها شاکریم از اینچنین لطف خدا

بهر ما آورده‌ای این جام را اینسان فرا

چشم اینسان دید و پلکی بر هم و تابش برید

خون به فواره بیامد بر زمین‌ها هم رسید

خون و از جان همه چشمش به رو فواره بود

جان آن چشمی که زخمی و همه جان ناله بود

دید او اینان و از این دیدنش هیچی نماند

کور شد او تار دیدا این جهان را ناله بود

در سر آخر دست او چشمش که دیگر چشم نود

سوخت جان آتش گرفت و جام جم دیوانه بود

جملگی انسان به آن چشمی که سوزند جان به جان

دیده آوردان ندیدان چیست او در این جهان

چشم سوزد آتش و خاکسترش را میزبان

جمع انسان دید اینان سوخته این ساربان

شبهه

بود مردی در دل آن شهر او را هیچ کار

جملگی سیراب نارد او بدین تشویش‌ها

دوست دارد کاری از بهرش همه را جان کند

بر هواخواهی کشور جملگی حیران کند

دوست دارد با تن و با جان خود این خاک را

بر دل و آرامش و صلح و صفا مهمان کند

گفت عزمم چیست آری اینچنین پیمود راه

این وطن را شاد و هر جانی بر آن شادان کند

رفت تا هر فرم و هر خواهان و آن تن خواستگاه

با سرافرازی به میدان نبرد اذعان کند

پیش رفتا خویش را در ارتش آن شهر دید

باید این کشور به دارا بودنم بالان کند

گفت من تنها دلم از بهر این خاک است رود

دل به دریا زد همه دریای را خواهان کند

آن وظیفه دوش من باشد که این تن خاک را

از دفاع آن شهر خود را شیر و او غران کند

من همه راهم دفاع از بهر این خاک است خوب

حمله‌های دیو را نادم چنان نالان کند

ارتشا دید او و اینسان او کلامش را شنید

بر نوشتن نام او آن لوح را زران کند

فخر دارد داشتن این مأخذ آن شور را

ارتشا داراییِ این جنگجو بالان کند

وارد ارتش شد و یکپارچه روحش پرید

دیدن این شور او آن جامه را از تن درید

بامدادان پیش می‌آمد همه تن زودتر

تافرا گیرد فنون رزم را پرشورتر

پیش رفت و پیشتر راه نبردا پاس کرد

شد چنان تک تیرداری در جهان پرواز کرد

او نشیند بال جنگ افزار و بر آن دورها

هر چه بیند میزند با هر تلاشی طول را

هر دمی رفت است پشت تیربار و تیرزود

میزند تا دورتر دارد همه جسمان و پود

میزند شاد است و بهر شادی اش در دورتر

جسم تاند او زدن هر قطره ای را مورتتر

او بر آن سرباز آید بر بدل گر هیچ راه

هیچ کس قدرت ندارد در رقابت او است شاه

تک شد و والا شد و تک تیرداری شاه شد

آنچنان قهار شد نامش یکی بر جاه شد

ارتشا پیشی به سوی جنگ آن در دور بود

از برای یافتن جاه و مقامی زور بود

ارتشی پیشی گرفت و رفت در آن دورها

تا غنائم گیرد از آن کشور مغرورها

او فراخوانده شده در جنگ باید پیش باد

بایدا رفتن به میدان نبرد خویش شاد

رفته در میدان و جمع ساربانها دل خوش است

از چنین در جنگ بودن چشم آنان کور باد

در نبردند آدمان و هر نفر در پیش رو

دست آنان در تفنگ و اینچنین مغرور باد

گوشه‌ای بنشسته و بیند که در آن دورها

مرگ مهمان همه دنیای آنان زور باد

بهت کرده تا به حال از دور آن شی‌ای که زد

حال جایش آدم است و کشتنش را زور باد

بی‌مهابا می‌رود در گوشه‌ای تنها چرا

این همه کشتن برای چیست آن را دور باد

با خودش می‌خواند آن شعری که ارتش خواند آن

بایدا در راه میهن سر به دام زور داد

گفت من امروز کارم این و باید راه آن

تا نفس باشد در این کردارها مکرور باد

با خودش دارد کلنجار و ولیکن دید زود

او فراخوانده به میدان نبرد و شور باد

رفته بنشسته به پشت آن تفنگی هست رو

پشت بام آن نفرها و به جنگ دور باد

دست‌ها می‌لرزد و بیند که دشمن راهدار

آمده نزدیک یارش او خودش را شور داد

در میان چشم‌هایش او نشان کرد و بار

دید دارد یار را او می‌کشد فریاد داد

هر دو چشمش بست ناگه تیر را تک تیر داد

خورد بر آن خاکسار و مرگ را در جاه داد

چشم‌ها را باز و دید گر آن زمانی دورتر

کشته بود او را همه یارش در این پیکار داد

شادمان آن یار و دستی را تکان از راه پاس

شادی از او بر دلش بنشانده او را شور داد

حال دیگر می‌کشد هر کس که در آن پیش بود

آید و در خون گریزان و پی آن بیش بود

می‌کشد یکتا یک جانان او را عار نیست

شاد دل شادان پی کشتار او در کار زیست

می شود نامی بزرگ و هر که را او دید گفت

یکه تیرانداز ما این است و هر که دید خفت

او مثالش نیست در دنیا و در هر دورها

شاپرک را می زند صد فرسخی و کول راه

تک شده تک تیر و تک تاز و همان تن ایل شاه

پادشاه جنگ بودا در میان ارتشا

دورترها خاندانی بود در این جنگ کور

خسته از بمب و تکاپوهای اینان مست دور

یک پدر بود و یکی مادر پسر دار است شاه

از دل عمرش مثال ماه بگذشت است سال

از دل آن نوبهاری یازده پایان بال

حال دیگر وارد آن سال دیگر بود حال

گفت باید رفتن و دور از چنین دیوار شد

شهر ما را خون گرفت اینچنین بیمار شد

رفت بر سوی همان مرزی که تنها مرز بود

اینچنین خاکی که سامانش همه جان مرگ بود

رفت بر مرز و به سوی مرز آنان پیش دار

تا از آن بگریزد و دنیا به کامش مست راه

آمده در پیش دشمن مرد و زن را بست دید

آن پدر فریاد دارد در نهان آن طفل زید

بایدا دوری گزینی در جهان پنهان شوی

از چنین دیوانگانی دور باشی جان شوی

رفت کودک آن پسر در زیر سنگی او نهان

چشم دشمن او نیند بیند اما او فغان

تیر شلیک و به جان آن پدر در کوه بود

آن همه صیاد در دورش و بالاش کور بود

دور بر روی دو قمری و دلش فریاد کرد

کودکی در تخته سنگی و جهانش خار کرد

با همه شادی و سرمستی به دوشش آن تفنگ

ساده باید آن همه صیاد را مجبور کرد

وای آن دیوانگان کشتند و حالا دورها

در پی صید دگر باشد همه صیادها

آن پسر آمد به بالین پدر مادر چرا

من نخواهم اینچنین تنها نخواهم هیچ گاه

دید مادر ذره جانی دارد و او زنده باد

رفت بالینش سرش را بر دل مادر نهاد

گفت اینسان من نخواهم مرگ را دیدن که یار

در برابر پرپرت نارد نخواهم هیچ زاد

جست بر پا گفت من باید مدد بر جان تو

دور می‌رم لیک آرم بر تنت آن جان نو

بی‌مهابا او دوید و در دل آن سنگ راه

اشک می‌ریزد به یاد آن پدر آن مست ماه

قطره‌های اشک با خون صورتش را می‌شکافت

از رخسار خونابه‌ای جاری و فریادی که تاخت

پشت سنگر او نشسته تک‌دل و تک‌تیر دار

از چنان بالا نگاهی دارد او از دور تار

گفت شاید دشمن است آید همو در کارزار

لیک اینسان هیچ انسانی نیاید خویش دار

شاید او انتحاری و به خود بست است بمب

پیش آید جان دیگر حاضران را مرگ برد

در میان چشم‌هایش او نشانی تازه کرد

گفت حتماً دشمنی و نغمه جان ناله کرد

تیر زد بر پیشوانش حال او در خاک برد

اوفتادا کودکی بر جان مادر راه برد

سیل یاران دیدن و فریاد شادی در هوا

مرحبا کشتی دگرباری که دشمن راه برد

کودک بی‌جان که با آن ضربت آن تیر مرد

بر زمین بود و جهان بر آستانش تیر خورد

بر زمین خونش همه خونابه و دریا شد است

رود خونِ او به دریای پدر افرا شد است

سیل این خونان که از جان تو طفلم کار بود

رفت آن در آسمان و خون هوا را تار برد

آمده در پیش آن یاران و آن تک تیر دار

بیندا طفلی است بر روی زمین و تیر خار

رفت بالای سرش جانش لباسش کاو او

جستن بمبی فغانی انتحاری شاه رو

می کند آن جامه ها را او همه دیوانه وار

دور کردند از کودک جان او را پیش دار

گوشه ای بنشسته و یاران به پیش و جاری اند

جستن این طفل را از راه جان او باقی اند

رفته در پیش و به جستار هدف این طفل ماه

جسته آن مردی که در خون خودش غرق است جاه

مادر و چشمان باز و او نگاهی دور داشت

مرده بود و جان و قلبش در پی آن نور کاشت

گفت حیرانی چرا این کار تو بدکار نیست

این به دوش تو وظیفه بود و این پیکار نیست

آن یکی گفتا نکن با خود چنین این داغ نیست

ماندانیم و به شاید او خرابان کار زیست

ساکت و بی جان و خاموش و مثال روح رفت

با کسی تاب سخن نارد به دور و دور رفت

او تفنگش را زمین دارد به فریاد است خوان

اینچنین کاری نشاید ارتشا را دور رفت

گفت گر این کار داری دیگر در کار نیست

این مثال مرگ فرمان است و باید کور رفت

از همه جاه و مقامت دور و در آن کار نیست

تو مثال مرده‌ای باشی و باید گور رفت

داد و فریادی به راه انداخته آن مست خان

مرد برخیزد بدون هیچ حرفی دور رفت

گوشه‌ی خانه نشسته بی‌رمق بی‌هیچ کار

صبح و شب در کام آن دیوار بیند کارزار

کودکان در جمع در پیش‌اند و در این دور راه

او به آتش می‌کشد جان همه تن زورها

از رخ و چشمان آنان خون زمین‌ها جاری است

قطره اشکی چشم آنان یک به یک را باقی است

خون زمین می‌جوشد و از بین آن یک شخص راد

تیر می‌زد تیر می‌پردازد از آن دورها

یکه تازی‌های دیوی آن یکی بر تیربار

رقص اجساد به خون در پیش راهی دور دار

یکه جانی آورد دست مدد را پیش رو

دیو جاناش را به خون دارد به کام نیش خو

روی می‌دارد به سوی دیگری حیران شد است

از همه فریادهای جان خود نالان شد است

می‌کشد صورت به روی آن زمین و کوفت جان

جان او می‌لرزد و خونش به جوش کوش دان

می‌زند سر را به سیم آخر و در دست شاد

می‌کشد خود را به روی آن زمینا در فرا

داردا در دست آن تن لکه ننگ شهر دور

از رخ دیدار او شیون به زاری کرد زود

زیر کامش آن گذارد آن نشان تیردار

آتشا بر جان کشد از مستی‌اش بر خویش دار

بر زبانش اینچنین نجوا از آن چشم است رود

او همه طفلی به دنیا گشته آن تن عشق بود

زیبای نهان

در دل جنگل میان سبزه‌ها و کوه‌ها

جمع بزهایی به بازی مشغل و در دورها

جست و خیز و در پی هم در فراز کوه‌ها

چست و چابک در میان بیشه‌ها و نورها

بینشان یک تن سپید و آنچنان زیبا چو برف

آن یکی مشکی و مغرور و پراز گفتار و حرف

این دو سالان درازی در پی هم می‌دوند

رو بروی هم نشسته آن گیاهان می‌جوند

جانشان در هم گروی عشق والا بود آن

جستن همدیگر در کوه با هم می‌دوند

آخر از این عشق و دل دادن به هم در کوه‌ها

جسته همدیگر و آواز خوشی سر می‌دهند

آن دو با هم تا ابد خواهد که با هم یار باش

در دل کوه و به دشتا شادی هم می‌نهند

آن قدر شادند و در قلب چنین جنگل رها

از پی بازی و در شادی به دنیا می‌جهند

این همه عشق و به فرجامش بیامد شورها

طفل زیبایی که از عشق تو دنیا می دهند

آمده زیبا به دنیا دخت و آن قد ناز او

از دل دیدار او عاشق به آخر می رهند

او سپید است و به پیشانی یه دارد خال یار

مشکی و زیبا رسد تا دم به رویش یال ماه

کوچک و زیبا و خوش نقش است این زیبای مست

گوشه پایش خال مشکی و در آن تکرار هست

آن قدر زیبا که از دیدار او اهل صفا

جملگی تحسین کند زیبایی اش را مست ماه

آن پدر مادر بر او عشق و همه دنیای بود

ناز چشمش را خریده در پی آن یار بود

سربه بالین همان مادر نهاده جان ماه

بر دو چشمانش زبانها میزند آن مست راه

آن پدر از دور بر زیبایی آن یار دید

او چه زیبا از تو از عشق منا او جاه زیست

سرکش و زیبا سپیدان روی آن تک خال یار

می جهد در قلب کوه و می جهد او شاخسار

دور او را یار بسیاری گرفت و شاد زیست

از پی بازی و همدیگر امانم تاب نیست

با هم از بازی فراغت می کند در باز راه

در دل کوه می جهند و نوک به قله شاهراه

می خورند و آب می نوشند و در این شاد راه

منتظر چشمان یاران در پی این یار ماه

آن قدر زیبا و مغرور است که هر تن از بزبان

عاشق دیدار او بود است در پنهان عیان

بالغ و زیبا شد و زیبایی اش آمد کمال

جستش بر هر بزی آن آرزو و در محال

یکه تاز دشت بوده چست و چابک سینه چاک

در دل جنگل که رد می شد همه تن محو پاک

آن یکی بز بود و صورت داشت او رنگار دار

قهوه‌ای رنگش سیاهی در دل موه‌ای تار

او پیامد ساعتی دیدار آن زیبای پاک

می‌نشیند روزها در انتظارش سینه چاک

محو زیبایی او بود و همه تن خواستار

او از عشقش بر سپیدان روی بود او تابدار

می‌نشیند کم کمک از دور او نزدیک بود

تاب گفتن را ندارد عشق خود در گیر بود

آن سپیدان روی و آن زیبای ماستار ماه

او دلش با قهوه‌ای بود و چشانش خاکسار

در دل هر دو به شوری آمد و این عشق پاک

تاب گفتن بر کسی و هر دو اینسان پاک دار

کم کم گفتار و بازی و به بال قلبها

شور عشقی بر دل اینان و در پندارها

گفته از عشق من و تو باید اظهار کرد

در شکوه عشق باید نغمه‌ای آواز کرد

مرد تنها و به دیدار بز رخشان سپید

گفته از دیدار عشقت من همه دنیای دید

گفت و سر را او به پایین و نگاهش خاکسار

شرمی آمد صورت آن تن سپیدان راهدار

با هم از عشقی بگفتند و از آن سال دراز

کز به مهر خویشتن دنیا بسازد در فراز

عاشقی آغاز و در دنیای اینان ساز کرد

شعله‌های عشق اینان پر کشید پرواز کرد

با هم و از هم شدند و دل به دریا عشق پاک

هر یکی فانوس آن دیگر شده رهدار تاک

عشقشان زیبا و بی حد و به دنیا فخر بود

بودن این دو کنار یکدیگر چون جبر بود

از دل صبح و به شام و با هم و پروازها

درس عشقی داد این تن عاشقان بر جان ماه

رو بروی هم نشسته او همه جان عشق بود

او زبانی می کشد بر چشم او در فکر بود

شادی ما تا ابد باشد به دور از زشت‌ها

این جهان از آن ما عشق منی ای عشق ماه

زیر گوشش خواند او صد بار از دل عاشقی

از هوای پر کشیدن در محبت رازقی

می کشید و جان او را از همه خاکان ربود

از تنش بر جان خود عشقی که در آن فکر بود

او به پیش و آن به پس در روی کوه و در فرا

هر دمی گفتا که آری دیدنت آن عشق بود

از نگاهش ذره‌ای دوری ندارد عشق ماه

بر تنش می‌پیچد و ذکر تنش آن عشق بود

در دل دنیا همه دارایی آری عشق بود

از نفس‌ها بر هم و آری دمیدن عشق بود

روز نحسی آمد و رؤیای آنان پاره کرد

عشق زیبای همه تن عاشقان را ناله کرد

رفته مردش تا برایش لقمه نانی آورد

در دل صحرا و در ذکر مصیبت ناورد

این جهان بار دگر در زشتی و آن زشت بود

قهوه‌ای افتاد و در جام جهانش فکر بود

فکر بر آن تن سپیدان روی آن تن مست ماه

آن نفس ده بعد ما دنیا برایش زشت بود

خون زمین جاری شده هر تن شنید این قصه را

در دل جنگل همه دریای خون از چشم‌ها

گوشه‌ای آن تن سپیدان روی او در خود خزید

هر نگاهش چشم بر زیبای خود را خواب دید

از جهان او خسته و از جام دنیا ذله بود

بر سر آن کوه رفت و او جهانش را فرود

زیر لب گفتا عزیزم عشق من یارم رها

ذره‌ای دیگر به پشت آیم و این تن تو خواه

ناگهان جستی و پس کرد و به پیشان پیش دار

در دلش چیزی تکان خورد و به ناگه ایستاد

گفته ناگه مادرم یارم مرا تنها نزار

من به قلبت منزلی دارم مرا در خویش دار

آن سپیدان روی قلبش یکدل و یکجا شکفت

آمده جان دگر بر جان او جانش که گفت

ای نفس جانم عزیزم عشق من ای یادگار

یادگار عشق من در قلب من ای سینه‌دار

آمدی امروز بر جانم تو جان مهمان شدی

منزلت در قلب من باشد جهان حیران شدی

زین پس این کامی که دارم بر نفس‌های تو شاد

در دلم مهمانیِ قلب و به جان مهمان شدی

ای همه جان و جهانم در گرو آن ناز یار

تو همه جانم شدی بر قلب من مهمان شدی

روزگاران سر کنم تا بینم آن زیبایی‌ات

ای دلا می‌شد که یارم بر دلم آن جان شوی

می‌شود صورت همه رویت چنان قهوینه بود

تا که جانِ عشق را بر جان من مهمان شوی

کوچکم ای کودکم دردانه‌ام ای یار ناز

با تو این جان و جهانم با تو جانم جان شوی

هر نفس می آید و من انتظار دیدنت

تا تو آیی و جهانم شاد و صد خندان شوی

آن سپیدان روی جان دیگری بگرفت حال

جان و دنیایش همه در وصف آن حیران شوی

پور دارد در دلش آرام دارد خویش جان

تا گزندی بر دلش ناید بر آن جانان جان

گه به گاه آید همه رخسار شویش پیشگام

بیند او را و همه گفتار آن آسان شوی

می تراود یار من کوچک نفس ای ماه من

آن پدر بود و همه جانش به جان اذعان شوی

او به تو دور و به جای دیگری او چشم راه

در دل فرجام ما بر قلب هم مهمان شوی

روزگاران پیش بود و هر نفس در عشق تا

روز موعودی رسد کودک پیامد پیش راه

آن سپیدان روی بنشسته به قلب بیشه‌ها

با نفس گوید سخن با آن نهان با عشق ماه

بیند از قلب جهنم آمده آن زشت شاه

جمع سربازان به پیش و در دل جنگل فرا

آمده این دیو رویان تا که چیزی جسته آن

در پی میشی و بز شاید به جستار است راه

آن سپیدان روی در فکر و تعجب پیشگاه

گوید ای زیبای من از آن نترسان هیچ گاه

ناگه از آن دور دیده سوی اینان در هجوم

آمده آن لشگر زشتی اینان از قبور

جسته تا چالاک از جمع همینان دور شد

از پس و پیش آمده بر روی زیبا گور شد

دور او را این تنان بگرفته او را راه نیست

گوید ای زیبا نترسی با من و تو کار نیست

بر دو دستش بسته و پاهای او را بسته‌اند

زیر لب می گوید آرام این نفس من خسته‌اند

او به روی تخته چوبی بسته او را می کشند

می برند و جان تن ها را همینان می درند

بُرده آن تن ها سپیدان رو و آن زیبا نهان

تا به شرم خویشتن افزون کند دیوانگان

از دل گفتار آنان بریاور خویش خوان

در ره قربان برد آن تن نفس زیبا نهان

روز پیشی کز یکی بز داشتن این شاه هار

جسته او پرواز کرده در دل جنگل به کار

این همه زشتی بیامد تا یکی را پیش دار

در پس یزدان بیمار و نسان ها کیش دار

او به غل بستند و آزادی از او اینسان ربود

زشت دینان در پی زشتی خود اینسان فرود

آمده فرمان از آن یزدان بیر در پیشگاه

سر ز تن‌ها را بیرای مست قدرت کیش دار

دین ما آیین ما خون است و این خونبازی است

کشتن هر جان به جان دیگری را باقی است

در پس محراب من سرها بیر در پیش دار

خون آن را بر زمین‌ها ریز و آن را پیش دار

کیش ما آیین ما خون خواهد و یزدان فرا

او به خون‌ها تشنه و دیوانه‌ای در پیش راه

هر گناهی در جهان با ذبح تن آن راضی است

او پسر را می کشد تا جان به جان را باقی است

برده آنان را به سوی قتلگاه خویش تا

از بریدن سربه لذت آید و در پیشگاه

آن سپیدان روی در دست خدای قاتلان

بر دلش زیبا نهان بود و همه جانم فغان

برده او را سوی محراب و به درگاه آن خدا

بسته جانش را به چوبی و به روی پیر شاه

دست و پا بسته زمین بنشست آن تن رو سپید

گرم و آرام و سخن زیبا نهان آن را بدید

گفت یارم عشق من زیبای من فرزند من

جان من عمرم نترسی از فتادن دست تن

من زمین افتاده در حال و به جستن روزی ام

بر خودت ترسی نیاور این همه آن شوخی ام

در دلم آرام چشمانت ببند و هیچ دار

گر صدایی آمد و فریاد آمد هیچ گاه

من به تو آرام پروازی ز دنیا داشتیم

رهسپار راه آن عشق گذشته خواستیم

آن جهان دور از جهان زشتی و اینسان پلید

آن پدر آغوش بازی کرده و ما را بدید

او تو را بیند ز دنیا و جهان او پر کشد

بوسه بارانت کند بر قلب و جانش می‌نهد

عاشق زیباییِ رخسار زیبایت شود

ای گلم من هم ندیدم آن همه زیبایی‌ات

مادرم زیبای من دیدار جانت آرزو است

بر دلم آغوش دادن جان من در راه او است

من تو را در خویشتن دارم نفس جانم رها

هر که فکرش دوری ما باشد آن دیوانه او است

در دلش آن مرد زیبا قهوه‌ای رخسار بود

در کنارش کودکی در حال بازی یار بود

ناگه از آن دور دیدار آمده جمعی به پیش

دست او قداره‌ای بود و به سمتش پیش نیش

در برابر جرعه آبی و بگفتا نوش زود

آن سپیدان روی در رؤیای خود در نور بود

از نهیب آمد به خود برخاست تا آبی خورد

گفت شاید تشنه باشد طفل من تقصیر کو

بر زمین انداختند او را به بارش آسمان

بارش خون بر زمین‌ها و عطش از دیر بود

آن سپیدان روی آرام و به صد تکرار گفت

عشق من آرام خفتی این همه تصویر بود

آورد آن خنجر را بر روی جسم مست ماه

تا خداوند از ما مقبول دارد پیش شاه

رخ سپیدان پیش و رویش آن دو عاشق شاهکار

تیغ بر گردن خدا خواهد به خونریزی ماه

ساکت و آرام دندان‌ها به هم او در فشار

تا صدایی از منایرون نیاید هیچ بار

جان من آرام در جانم تویی ای ماه تاب

ای تو زیبای نهان آرام و آسوده بخواب



برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید



www.Idealistic-World.com

© Copyright All Rights Nima Shahsavari